



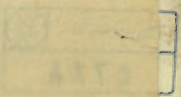
بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه
بازدید شد
۱۳۸۰

کتابخانه مجلس شورای ملی		
اسم کتاب: فارسان (مجموعه)		مؤسسه: ۱۳۰۲
مؤلف:		شماره دفتر: ۱۳۳۵۲
موضوع تالیف:		تاریخ: ۸۱۴۵۴۶۳

ملی - فهرست شده
۸۱۳۵

10/10



هذا کتاب خاستان قاسمی کوئی

بسم الله الرحمن الرحیم بیستین

صفت خلوشی را خفت دل که تارالش در کمال طرافت است و بیوداندش برید لطافت هرگونه
که فرو میرود و دفع تراست و چون بر میگردد مملو بود پس از هر کوفتی بودی لازم و پس از هر پودی
دود فتن و واجب **بیت** از باز و وزج که براید کرعه دود فتن بدیدید نجویال
دقین کجا و کبر من عبادی الناسیون **قطعه** بجه همان به که نخستین قدم
روی سوی چاله کند صبح دم و روزه وجودش تو میری که کس
می توان گفت به است از عدم صوت جان فرای فتنش را هر کوششید
وصیت شال کران بهای تنگش هه جارسید پرده غیرت ابروندر و جزو عقل
باز خود **قطعه** ای خلوشیکه با تراش کارهای مکتوب و لاف کی بری
از سیاه و سپید تو که شب با صبح میانی خلیفه رشکین بنفیه را فرموده که بردستان را
قبای بن جی پوشاند و نور جان را بر یوز ناز ساده و الوان مزین نماید و در نقد شال بنی
و شال نقد ملک را رشک ملک سازد رشته پشم نقد قش شال نکین کشته و تار کش
بصغر **قطعه** رنگین **قطعه** تار و بود و سبک لیلک دود فتن و نور و مگو پیشین و سوز

شود و تغار همه از غیر تو آماده چاکر وارند حیف باشد که باقی بکودی بیکار در
از غاله ادمیان و غاله دفتیان از غاله خفت نیک کردن گفت **بیت** حو
خیل دلیل خفیف لیکم هر چه خفت کشف **قطعه** سخا الویری غاله خفت
غاله غتو الفی غاله ادعو علیه و الله **بیت** چه غم بازار که ما را که باشد چون
تو دلالی چه باک از نقل بار و ترا که دارد چون تو عالی هر که که برستی زبردست
بلا فند و بچل بیافد اوستاد با عدل دادش بچشم اغراض نکرد و پرده اعتبارش نبرد
باز چنان کند و همان بنید بار دیگر بچل بر بیافد و تار و بود را بشکافد اوستاد با غلام
بشاکول زند و خطاب ز غول کند که با خلفائی قدس و سینه و آدینه که نهاد پیشین
و کلوج غش را شکست **شعری** حفا بیکر وجود فتنیان که شاکول را بشکند سخا
مکو کار به خاصیت میکند که بدست بر تربیت میکند بردستان چاله خفتش
به تصنیف ای خود مند بیت شد مترنم که ما وصفناک خوی تصنیفک و ز بردستان
کردن کلفتش به اواز هلال غم غم غم غم که ما وصفناک خوی توصیفک **قطعه**
از مرار و وصف اوستا خواهی من هنوز مره اوستا رفتن چون شاکول پیش که
بردستان کی توان مدح اوستا گفتن که یکی از دفتیان خمره میان ترک اوستا
گفت و بر ستارفت بردستان و دو ستارش پیش رفتند و سقط گفتند اوستاد
پیش خواند و نور از پیش فرمود **قطعه** ای چاله پیر شیوه اوستاد بیا مونر
کاسپیدی پیشین سیاه پیش فرزند است ابرو و سیاهان در نظر دل سیاهانند
کاسپید برونایت اسپید درون است **قطعه** ای بر تراز خلیفه و بدست و اوستاد
در هر چه چاله خفت که در چاله دیدیم دفتین ز کار خفته بهویند تار شال
ما همچنان تار به بزرگی کردیم ایم

در مدح بندها که خفت و ذلت تو امان علی محمد است

ذکر خفت و ذلت تو امان علی محمد است بندها که خفت و ذلت تو امان علی محمد است
ناشر قایل که نیست و کلامش لا یوق فکر و چون بندها که ادنی حضرت پشته قدرت
دوباه صولت اذل اخفاضعف علی محمدان کما الله عنقه و اخذ رقبه در یوش
همی وای غم جانی برافراشت و هیچ از حسابی فرو نکذاشت اللهم کفر عنقه وخذ رقبه
ادری و نانی که برای کوله کشی دانه اشکی میریختند و بقیه نانی جان میدادند عاقبت
چنان شد که کشتن بیاد رسید و نشان بخوار و نانی که سلام میکردند جواب نمی شد
اخر الامر چنان می کردند و فرمانشان می بردند از این و در غم جانی طاق شدند و شهر آفتاب
قطعه بندها که علی محمدان چون برافراخت رایت مردی گویدند شب آلفا نشان
از پیدای سیه زردی روزی و غم خوردن دکان شب جویدن از بخان و مان کردی
نابین سبب شهر جهان کشند که چه بردند رخ زردی **قطعه** شنیدم روزی از شیعیان
که حاتم بابا در بود توام جو حاتم شهر آمد در سخاوت برادر افرا بگرفت ما من که من
کاری کم ناسه کردم بگرداد در اندر راه زعفران اگر کوفی که این صورت خلافت است
تو معنی را نکرد و الله اعلم اللهم فرج الناحیه و یوفیه و اشرح صدر المؤمنین بقیته و انکه
فی الارواح و اجعلک فی الدنیا و الاخره انوار **قطعه** لقد خربت کرمان من سوء فیه
فبالتقبل الوضع فکان ساطعا اللهم لان قدرت طول بقاءه فلیطع علیه طایب انسا خطا
خدا یا سینه پر کینه اش را جال فرما و حال کرمان را از لوث قدوس پاک **شعری الهی**
نمی خواهی از مردن را مگر خودی دست پاک دشت را خیار انداز بنیاد او را و کرده
غیر کردن را او را ملازم و حاجت یکی بر او بکن دیده اش را بکوشش بکن در
که نامر یکینی بر روی زمین نهاد و بینم فی برادر به بینم

در سبب تالیف کتاب گوید

روزی با یکی از دوستان ایبانی که در جواب بوستان گفته بودم محض مذاکره مثلاً
میکردم و از پریشان کوفی عبرت می گرفتم و بمناسبت می گفتم **شعری** ای که عریان
بهای غریز کرده صرف در بلوک شیر هیچ دانی که عمر در گذراست
لغو گفتن درخت بی ثمر است تا کی همچو عنکبوتی مگر آخر تو خضم خویش شنی
تا کی که در چند خواهی لاف که ضم ثالبات نیکان ای بیائال بونه و افشان
که نباشد زار و پودش نشان ای بیائال با تو بیغ و بیز که فلک در بیضا خال نور
اگر از بافتن شوی شهر که در عاقبت بچاله کور سمک لیلک نور دست هیچ
سودند هله و ابا هیچ اوستاد و خلیفه و بر دست همه رفتند نقد جان برد
ای بیائال لا کی که خوش بافت شد عمارت و پوش تو هنوز ای سیر جاله که من
باید خوشه برد از این سخن این همه عنکبوت از من چند باشی ای سیر جاله تن
چند بود و خواهی این چند بدو خاله دشمن را مار و مور و مورچه و زنبور را به
که نباشی تا و فریه بشکن این کوزه سفالین را بشکن این چار و صله بالین را
یکدراز از خیال و نار و هوا تا نکشتی ای سیر دام هوا جاله تن بچکم دقتی
تر کن از جان جان بینی بعد از نامل ایار با خود گفتم من بعد بشم و برند بنا فم
و بچند لاف بجاله غزلت دشمن و خواوشو کنیم **بیت** نه هم مقام تو از کار برد چرخ
بجله زنده که از بار معرفت نهند دقتی پیشی نام عمل بر خشکی بینی ام کرد و خند بر عاقبت
بینم که اگر خواوشی از فیصل است پس دیوار عالجی است ستوده خصلت است
قطعه ازان ادبی هیز است از جاد که او را است نطق و بیان و خرد ولی
ادب زاده کنک را همان به که از خویش بر خور **بالجمله** ذکر فکر بکر و مراد

فائز صورت قبول نیست و رشته بکسته معاشرت را تیار و بود مجاورت بیوست که خلاف رای
 شالباست و نقص عدل و انصاف فلاغان علی حد خان بیکار و حضرت دقتی بیار **قطعه**
 کسی کوبه آنکشت مجربان بیار است چندین لباس از جفاف اگر بیافند چه داند کسی
 که او شال شور است یا شال باف **قطعه** اگر چه کج فغان است کج خواوشی ولیک در پی چه
 باشی بلند بیافند در شبی شال باف سبک ز باف که از وجود تو کار جهان باشد لک
 اخر الامر بر فکر تو دردم و دعوتش را اجابت کردم که بدستی تو دست بود و شال باف سبک ز باف
بیت بدی ای برادر مرا گفت حق بود کوبه کوبید اش پوز بوق ناچار پرده غزلت را بر انداخت
 و مگوی نه از در قلب تو بود سخن مرا انداختم فصل که دامن کلزار بر از خار بود و رفتن
 هزار چون شتار **قطعه** اولی که من به جلای روی بلبل و قری خوش و زان خوش
 بر لب و بر بخته ز شاخ درختان قطع زمین چون لباس زنده فروشان قصار است بافتی
 پیشینی در مضای سرای منزل کردم تا صبح کاهان به نکت بر پردیم منزل بغایت ناباک
 الوده بخاک و عقال فضله مار و مور شرخاں افخته و تار عنکبوتش بدیوار او بخته
قطعه منزل سقف دایره الاکلاک محفل فرشته الاغصون این پراز تار عنکبوت
 وین پراز مار و مور کونا کون نه اندر هوای لکیش نغمه بیکشید ناموزون **مکمل**
 که ترس اما ان کفیم و مراد بیابان کفیم دیدمش با شعرا ابدار من ز زمره می کرد و حضرت می
 خورد که کاش بعد از اتمام جواب بوستان تخم خاری میکشتی و کسان از هم جوابی منوشتی
 دقتی را تیار و بود شعر بیاد نیست و باعث خطاسته ضبط بمصداق الطاهر عنوان
 الباطن قامت رشک کرد و نشان دلیل طبع ناموزون و رخسار ناهوارایت فطرت
 ناهنجار **قطعه** روح را قالی است تا مشربن قالب خسته دید چون است
 خشت بر شکل قالب جوین همچنان چار کوتر و موزون است کفم خشت صوات

و سوال را جواب **قطعه** اگر چه نیک بکفتی باقی نیکین ولیک نیست کفهم
 کم از کبود بر نیک خری که باز بماند از خری برش کوش علی الخصوص کشت یا بوش
 پیش از نیک آنچه کفتی شنیدم و صواب دیدم و دل در دقتی بدست آوردن بعثی
 بچاره رفتن است و افعی رفتن **قطعه** ای خلوشیکه نقص استادی تا بیک بیت فطرت
 شوی چندان کلک و برانده دام در دست و در پی بوی و ریاضت
 کشیدن است و طعم صبر چشیدن و جن پینه دوز تخییر کردن **قطعه** روزها باخته
 او در شب و شب با شبها که او در پی روز عاقبت با این همه سختی و رنج
 کرده تخییر پینه دوز چون رشته سخن بدایجا کشید مکتوبی باز از احوالان
 در آورد و گفت که و لکم فی رسول الله اسوة حسنة در هر صفت بعد از طاعت
 پیروی حضرت رسالت واجب از من است بمفاد بحی معاشر الانبیاء و سلم الناس علی
 قدر عقولهم بلطف ظلم ملاف و یهوده مضاف و ما ارسلنا من رسول الا بالان
قوله مشهور سخن گویند که کرد باید بیوم نکوید مکرانکه بر لحن قوم
 بصورت ره شال بافانه بوی ولیکن بمعنی حکمانه کوی
 دشمن نکه دار شاه سخن به تن در پوشش لباس کهن
 اگر شاه را در کین دشمن است شباندر لباس کهن ایمان است
 بکشتی بکین یک و سولخ نصب که تا پادشاهش نگیرد بغصب
 کفتم کیرم پند دقتیان بدین رقم حکم که آینه را در انجمن کوران جلای نیست
 و آوازه را در مجمع کوران بهانی **قطعه** یک نفس ای بلبل بیدل خوش چند
 زمره در پیش زان نافه در مجمع کوران چه سود بر تو خورشید و شعاع چراغ
 گفت اگر چه درستان را در علم و دانش دستی نیست و پند استادان کفتم بچل آفتاب

و سر از قانون تافتن ولی بقضای رب عالم علم الی من هو اعلم منه از یکی از جمله دقتیان
 شنیدم که میفرمود بمصدقایه که میه نیار که الذی نزل القرآن علی عبده لیکون للعالمین
 ندیراً جمله موجودات حضرت رسالت و قابل رشد و ضلالت و ما من ائمه الا
 خلافتها ندیر است بنبی معقول نیست مامورشان معولنه و مضمون و ما من طایفه
 یطیر حیثا حیه الا ام امثالکم عامه موجودات کافه کانیات را بشیر و ندیر است
 بردست و خلیفه و خلیفه و استاد خلاف معاد است سفتی پیکر شود و بی
 پای طی **قطعه** شهریک خدا و داروغه هیچ کس دیده در جهان هرگز
 کونبودی خلیفه کی بردست باقی شال الا کفر من شال کوه ساده و لا کی
 بونه و افشان و خاک همه پشند و بر صفت پشیم **بیت** نه بدی که در شال اخر پشیم
 حکیم تر از کور اخر پشیم نهایت شال کوه خود رنگ اشبه پشیم و نه بدی است
 هم چنین جمله موجودات ظهورات مثبت اند و همچون او با ادراک و شعور پشیم مکلفند
 و محتاج برسانند تکلیف نهایت بعضی قوی بعضی ضعیف و باره از کمال ضعف اخر انشا
 چون قطره در بحر محیط و ذره در هوای بسیط معدوم نماید بلکه هر بلند پست را نیست
 پندارد **قطعه** بخیر چند بنای بر بردستان اخلیفه نگران باشد که استاد آمد
 بخل انجس و حاله سرش بر کاری تیشه خیزند از که فرهاد آمد **قطعه**
 ای که بردست پیش توانان پیش انا تو نیز نادانی جلوه باش از سپه سالار
 خواه سر باز خواه اجدانی هم تو اخیرت سپه سالار کن از ذره پیش سلطانی
 پر جز از بردست را ندانی تو که مزید بردست را ندانی رفته رفته و بر افلا ابادان
 شوند و بردستان استادان **مشق** بیار آنچه داری پند حکم بگوین چه
 خواهی هم از پیش و کم که از تو خواهند کرد و کم که مرود کانرا تو باشی لله

بترتیب همان ترتیب است بکن بکن کرد که اند بیان سخن خلوش کن از خوش و بطور نیست
 بلکه انقدر بهوش نه مده دلش سخت تر از سنگ و پند است از اب **قطعه**
 در خانه اثر میکند با ریچکد زیر در دل نکند پند حکیم که صواب است
 اخر دل دقتی و پند خوش است از سخت تر از خار و وی کتر از ارباب است
 تا توانی طریقی توانی بهوی و خبر پند نصیحت مگوی پند دقتی بهوش و بارشاد
 بردستان بکوش باشد الا تو ارشادی تا تو استاد شود و کلنگی اباد کتم باره در نظر آید
 که رشته تازه بریم و کلستان را جوابی نودیم و چون صارت باشد از امانه خسارت
 میدیدم و ملامت میشدیم که بردست اگر چه درست باشد هر چه بگذرد که چون خلیفه
 بنافذ و خلیفه اگر چه برتر از بردستان است و پیش است چون به بنده باشد ستان
 شال انکور پر ابکت میری چه فاسیت و کرمانی را بخیل خانی چه مشابست حلوائی کتو
 بکرافت فانی چه ماند و بلبل بچلو کباب طهران **قطعه** تا یکی خواهی زد ای اثر عالم
 پیش حلوائی طعم و رنگ و بو فرق باشد از زمین تا آسمان راحه
 الحلقوم را بالبلبو گفت بلی خود داشتی و نیکو پنداشتی و می شنید که گفته اند
 جائیکه گوشت نادر است سالار چقدر است دست هر کس بدامان کلستان شیخ
 نمیرسد و جلالت گفتارش نمی شد **مشق** چون که حلوائی نادانی رنگ و بو
 لب لبو حلوائی لبو حلوائی کرنا شد شربت قد و پلو خوی کن بادوغ کاود
 نان جو چون از جواب دقتی عاجز ماندم مگو وارد در قلب تار و بود سخن
 راندم و این قطعه را بمناسبت می خواندم **قطعه**
 ای که شب تا صبح در خوابی روز بیدار و غرق بی کاری
 اخرای هرزه شک و عاری نیست تا یکی هرزگی و بیعاری

دیده هیچ سود بی دردی
 هیچ از آن هرزگی بکف داری
 چون درانی خواب هیچ نیست
 زندگی خواب مرک بیداری
 جهد کن تا مگر کنی کاری
 که دهد سود روز دشاری
 هر کسی گوشه رفلک آباد
 کرد باید چونیک پنداری
 بر نمی آید از تو هیچ مگر
 پند دفتیان خوانداری
بالجمله همت کاشتم تا تخم خاری کاشتم و غارستان نام نهادم و بزرگ اصل و
 دوازده فرسخ قرار دادم **قطعه** کل بی خار چون خلاف بود بزمن تخم
 خاری افشانیدم چون کلتان شیخ خار نداشت مادران بی خار بینشانند
فرع اول در فایده کسب همت
حکایت وقتی از چاله کرمان سرخوش گرفتم و راه خراسان پیش قضا را
 زمان بایرستان به بختان رسیدیم **قطعه** کاش کرمانیان بی سرو پا
 ای بختان تو را بدیدندی تا زحمت ساق شکی عوضی شکر میکندندی
 از کثرت برف در میان رانش شکستی و عرف در هانمان نمیستی در آری
 منزل داشتیم و گرسنی میکردانستیم قوت نمیداشتیم مگر نجاب و جفای نمیدیدیم
 مکران بی کوشی بخواب **قطعه** هر که یک اربعین نه بدیند کوش
 شب آخر بخوابیند چون جهد کن در نه روی بدین بی ریاضت نمیشود ممکن
 عاقبت رود هانمان از کرسنی شکستی و ده هانمان کراشستی ناچار غم سفر کردیم
 و بشده معلومه مگلا فرستیدیم زیارت کردیم و بمقال خوردیم رفته رفته بعضی از
 کرسنی مردند و بعضی نیم جان ببردند ولی نوکرت لاک را با لاک میگردم و سقا
 بی تعلیم استاد یاد داشتیم اندک اندک کسب کردم و مداخل پردم بکرمان برگشتم و بجایگاه

مثنوی شمر از نخل باران خوردن
 مانع است از کرسنی مردن
 جهد کن تا که کسبی آموزی
 که بود کسب جاذب روزی
 چند نازی بخلعت استاد
 که بهر عید و جمعه خواهد داد
 شاید از چاله دور افتادی
 که نه هواره پیش استاد ی
 کر نباشد هنر بیازویت
 نبود هیچ در ترازویت
حکایت هنگامیکه نرچاق غرچاقی بودم و چاقی داشتم در خدمت
 استادان بکر بلای مقدس می رفتم استادان همه توانگران با هم بکران
 کجا و ها بقطران بسته باغی و باد نشسته نوکرت از بیرون لاک سینه
 و زیر لاک اندک و بیابان سحاف خاک خفت سمان لحاف اسپان کردن کشتان
 و اشتران یک کشتان داشتم مورچگان در کبسه کان پر پیغام و اشپان در کنار
 کردن و سینه ام کاه از کرسنی اواز میخواندم و میانه میکشیدم قضا را از یکی
 خافین عرب عجم کوهی عرب غنیمت با ما بستیزه در آمدند بستند و خستند و کشتند
 و بغارت بردند **قطعه** تا بیک لاف اله جاه زنی چند مغروریم و زرباشی
 بهتر کوش و کسب کنی روزی که چه مستغنی از هنر باشی زانکه از در مال خطری
 و هنر لیک خطری باشی کوهی در دشت ارب و غنیمت چون تو خود معدن کهر باشی
 نوکرت کاه کاه چاقی بزد طاق طاقی غرچاقی میراند عاقبت زنده و مرده فلاکند کلاه
 خورده بمنزل رسیدیم **شعر** کلا خورده و پنجه شیت آمدیم بقول در او خست
 آمدیم چندانکه ماندیم از کرسنی لب لبور یاد رنگ بومیکردیم و بر دیک لبلی
 و دولابی و لایک کاهی ست میخوردیم استادان از کرسنی حیا نمیدادند برخاستند
 از زمین خواستند از آنجا که کوه کشتی را بشیوه خوشی میدادست و نیکو میخواست

بامدادان دکانی باز و کبابان با آن همه مایه و اعتبار ذلیل و خوار شدند و در ^{خوار}
قطعه آنانکه بصدف غدا میدادند از هر کی گرسنه ولات شدند
 شاهنشاه ملک جاله بودند از بازی جرج عاقبت مات شدند
 اندک اندک سر مایه بدان پایه رسید که زیارت کردم و بر کشتن شال باغی را حمالی
 پنداشتم دلای اختیار کردم از کوی و گاستی کناره میکردم و میوه مفاخرت بخوردم
 با هر تخیلی ناختم میزدیم هواره برد و کاهی ناختم میکردم **قطعه**
 برك و عیادتیم شد تا فراز گوشم که بقیه فریستم که کسی نکرده باش
 نشوئ کسب غافل که کند بی غافل بوقوف علم داخل شود از کسبی نا باش
 رفته رفته مایه انکفوی بچک آوردم و تا بر کفقی ندیم قیای زمانه برك شد
 و تابانم فلك شال خرم کرمانی دشوار سر خلیل غانی بردستان از گوشه و کنار
 دهان بقیت باز کردند و بدکوی لغاز سینه شان پراز کینه و جسدان پراز
 حسد و قیامت چهل میزد **قطعه** که زمین را بر آسمان دوری
 لبه کونین وانی و رفت از خشم بر جود من زانکه عافیه خواهد خفت
حکایت دقیقه که غم زیارت شیخ علی بابا و سیاحت که کردیم فضیله
 که در هر کوچه چاک الوجه بود و هر بازی جاری از دروازه مسجد برین
 رفتم چون بار صبر میرانیدیم و هم او از میخواندیم **بیت** هر که دارد دهنوس
 کوی که بسم الله بلی خورن و معانی که بسم الله شب با بیابان با طاف
 بر بردیم و تا صبح بقتال خوردیم بامدادان راه بیابان پیش گرفتیم شلنگ میکردیم
 و تلیک میزدیم چون وادما را انکار شد جلورقم و بصری فو منزل کردم
 یاران نیز رسیدند و قیالی کشیدند برنجی به آب میخیم و کله کبابی بخیم

شبکاهان که مقابل الم تاب شد با مرغایان چار حوض مرز شدیم و هم او از هنرمندان
 کیبا خام بود و بی پا کرد و بیاتمان با سرتیپار اندید و بدایع دل نشانند **قطعه**
 بسته شد بر خلوش راه کریز درین هر یک بدست درویشی
 زور کردند و ماند در کفشان کاکلی و سیلی و ریشی
 شب با بجه کلاه درازان کونا کردیم و صبح کاهان غم رسک پای چناران
 منزل کردیم دیال دادیم و بقتال خوردیم صبح کاهان که مال پایان اکرام کردند
 و انعام دیدند شب با مصلحت ان دیدیم که بازی شیخ ضعیف کنیم بردستان
 فرمودیم مسکافی در آن حاضر کردند و دستاری چیدیم و ابتدای بازی
 و آغاز میدان بازی **قطعه** کی بسوی فرك رفت میرد کی چرانید
 شیخ ضعیف خوک کردیانت عاقبت چو میش کرد خواهد میان مردم کون
 چندان غار بر فراز سنگ ظاهر برآمد که بکان سر از بوقها برداشند و
 نفعه صور پنداشند از هر نشیب فرازی اواری بلند بود و از هر
 دره غم **قطعه** از فقهه کوهی کفر بشکم گرفته بر پشت نیز جمعی
 افتاده اشک باران و زهر فراز کوهی اواری انچنان شد کفتی مگر
 بفرج رعید که در چهاران الحسد الله بازی کرد و کیرانی شد شیخ و برید
 درویش در دایه خاتون همه چابک و چسبان بقاعده و قانون **قطعه**
 شیخیان ملاحت هرگز ندید چشمی در پشت سر برید و چابک چو چرخ کرد
 با نغمه موقر با غم و کوشه درویش و شیخ ضعیف و درویش دایه خاتون
 چون آفتاب برآمد بازی سر آمد در ستایان چون چار پایان رسیدند و چنگ
 ارمیدند و سپهر یک پرو بقتالی آورده خوردیم و نوشه برداشتیم و مگو و ار

۱۳ برکتیم **قطعه** مرد باید که در سرای سنج هفتش عالی و بزرگ بود
 فی چوبه باده ریزه خوار و خیس هجو شیر و پلنگ و کرب بود
حکایت هنگامیکه بر نائی بودم و بازوی توانائی داشتم کاشانه بی شمار
 بود و کارخانه قطار را در قطار زمانم میوه تابستان و تابستانم میوه زمستان
قطعه خربوزه خوب زمستان تابستانم انار شیرین
 ملوز هزار گونه پستال بالاخانه و اوطاق زیرین
 گاه تحویل خواججه هفت سین از صبح تا بپن میخوردم و میخورانیدم با طاعت
 کیف میکردم بر غایبان حیف میخوردم اتفاقا یکی از بچگان محله قمار و هرزگی
 شمار کرده دیوانیان مهوای دیگر گرفته بودند می بردند دست دامن شیخ
 محله از بونه پونه اش کل نامرادی و غنچه ناامیدی چیده دست از پیش شیخ
 کشیده و بغایت رنجیده فضا را اکاه می یافتم و رفتم قران دادم فرانش خریدم
قطعه ای بدادر بیال کرداری می توان حاجتی روا کردن
 در در بی چاره کان بصوم و صلوة شیخاکی توان روا کردن
حکایت روزی در در جله بغداد کشتی مان طوفان شد بعضی غرق و باره
 به تخت پاره بند شدیم و بیکار افتادیم بعد از چندی بچشکی افتادیم تا باقامت
 نداشتیم طی صافتی می کردیم با توکل می رفتم و می گفتم **مشوی**
 خنک از و تر که در نغمه راحت بود کاهی اندر وطن و که دیار است بود
 قدر عزت چه ندانم از این روزگار شکر نعمت چه نکردم بکدائی زارم
 این خوش آن چاله و اواز و دقیر و نود شال لاک و کلی باقین و مشک و نود
 این خوش آن عید غدیر و رمضان نورانی بلبل خور و در کوچه و دیدن شب و روز

۱۴ یارب از چاله کومان کجا افتادم مکرش بار در کرخاک رساند باد
 این منم بخیر از چاله و ویرانه خویش این منم در بدر از خانه و کاشانه خویش
 این منم بی وسایمان و غریب بی کس این منم مرغ شکسته پر و در بند قفس
 این منم از وطن خویش بدور افتاده وین منم جان بلب تن بهلاکت داده
 کاش منم یکی از جمله یاران بودم که کفون لب لب شود تقارن بود
 چندانکه آغاز فوجم کردم و او از کرب بر آوردم تا بم نمود خوابم بود همبکه از
 خواب برداشتم پابره نه بودم از یک کفش برآمدم هم جا پویان و جویان زبرد خسته
 دیدم شعله و باهلی است اهی کشیدم و هائی و هوئی کردم انداخت و ناخت پاره
 بکفش پاره نکردیم بحالت پرنیان کردیم اسباب کفائی همراه داشتیم برداشتم
 بهشت کردم کند گندم با سوزن و نخ و درفش کفش دو ختم ستمائی بجل آمد و قابل
 مرأی شد **مشوی** کنیاشد شفره و مشت و درفش سوزن و نخ
 کی توانی دوخت کفش هم چنین و چنین را باشد سبب مغر خور باغش ایجاد شب
 که بفریزی را سبب باشد بکوش اتفاق و بخت بیرون کن کوش راه بیابان
 کوفه و رفتم با می درختی رسیدم چون از خواب برداشتم خویش را بسواخ گفتا
 بدختر ای بدیدم راه گیرندیدم اهنگ سیز کردم زندان دندانی میکنند
 نوکرت شتی میزد و مشت می کوفت گفتار آن چون حرفم یافتند گذاشتند و رفتند
 مام خویش گرفتیم و راه بیابان پیش **قطعه** بی حربه سفر خلاف عقل است
 ورنه شاید که کشته باشد بر جانوران که می توان کشت که چه بد فرزند باشد
 از انجا گذشتم خرسیدیم و نرسیدم که گفته اند هر جا که خرس است جای تر است
 کوبه و اربد ختی برآمدم و هائی و هوئی کردم از توب خالی جناب عالی نرسید

۱۵ و بدینا رسید شاخ جناح میرقم و بلا به میگویم **مشوی** ای خرس اگر بدیده اضاف
بنکوی از خون ناحی من بچاره بگذری من کیستم که با تو در این بخت جان
شیران بیشه پیش تو مانند رو بجا از جا خان افانی ندیدم از همراه داتا
بوداشتم چند آنکه مشغولش ساختم شاخ را از جا و خرس را از پا در انداختم اندامش
شکسته و به لخم پریوسته **قطعه** خرسیکه کوه را بدر اندیدی از شکوه از
برده جگر چه بر او در غره با آن همه صلابت و با آن همه شکوه
از پا افتاد نخل حیاتش باز از درخت زیر آمدم لرزان گریزان هیتم
تا بدی رسیدم روزها بنزه کری میکردم روزی بخوردم **قطعه**
مرد صاحب هنر غریب نماند هر کجا می رود وطن باشد
مرد بایدش در بیست زمین ثمر از نخل خویش تن باشد
چشمش را بر عطای غیر بود لاجرم مرد نیست ز پاشد

فروع دویم در بخت و اتفاق

حکایت استادی رشته عمرش بکستن گرفت و نور د قاشش
شکنن دو پدر داشت و خواهی مختصر بیالین خواند و نصیحت میداد
وصیت میکرد که مال مرا تقسیم کنی مگر نخواه فلان سهم مگر آنکه شمارا لری
و در کفر اگر د قاضی را خبر کنی که حکم باشد و شمارا فی که در آن هجرت خواه
کران بها موجود و مایه جلال خواهد بود این بگفت از کارخانه ناسو بچاله
برهوت شافت **قطعه** باغبان کند بیخ شاخ کهن کامدا بیخ شاخ
نازه بدر ای پدر دست کویشوی از جان که در هست طائشین پدر
پسران وصیت را معول داشتند بعد از چندی بیابان سجاف شدند و

۱۶ آسمان لحاف قاضی شهر را طلبیدند و در را کشودند خربنگ و سرنائی ندیدند
پسران شرمند و قاضی دست بریش و بغایت بنجید پسران پدر را مخاطب ساخته
و میگویند **قطعه** آنچه بر ما رسیده از تو پدر نرسیده هیچ بر نائی
پسران ملک مال را برت پدر ارش ما بنگی و سرنائی تنگ را کو چکی
و سرنار از برک برداشت و رو به بیابان گذاشت که تحصیل قوت لایق تو کند
پوستین کهنه با بار ابدش باد و کو تر بچه و مشک با همراه شبانه تابانه
هیرفت قصار غولی در آن حوالی بود فریاد کرد که تو کیستی گفت تو حیثی
گفت بنده جناب غول گفت تو کرت غول غزل غول برانفت که تو را چه
فضیلت است که نامت را بر نام غریبات یا انبات غریب غزل یا اماده
جنگ تر از آنکه لاف همی زنی چه جای برتری دست بچاره را گرفت
بر پشمهای خود همی مالید که چشم بکشا و پشم بین **مشوی**
بیار آنچه داری هم از پشم و پت و کر نه کنون رفت خواهی بکت
فزون است از غول غول و غزل فزونیت چسود بکوی در غزل
فزون است از کثمت از پشم من ترا جای پای است بر چشم من
بچاره پوستین را بچپ انداخته دست غول را بران پشمها همی مالید که غول
منه تو غول دماغش بر از رود و حیرت بر حیرتش افزود دست بکوبان
برده دواش پیش همچون دو کج شک زمین انداخت که مثلش را حاضر کن حوال
از بغل دو کو تر بچه رها کرد که اسپشان را خوردند غول بخشم در آمد فریاد
بر کشید که شک خاره را درید جوان نیز لب بدهان سرنار فریاد کرد که مایه
رشت همگان شد غول بچاره ناچار چون از همه جاد هاند برای شکستی شایست

۱۴ کوفتی جوان نزد هار شک داشت کوفته ابهریخت غول زیاد که ای خانه خراب
 عالم از خرابی پراز آب کردی خانه اش را بر شدی بوسید و بفاراه اش بود چند آنکه
 سیم و نه جل توان کرد داش و راه بیابان پیش جوان نیز خویش کوفته میرفت
 و میگفت **قطعه** خنک از اگر بخت یار بود هر چه خواهد که که مختار آ
 هر که اطالع ها بود است خواه در کار و خواه بیکار است که هر قدر زشت از در ^{دو} دیوار
 که چه بجای میجوید و است چون افتاب بر آمد دامن بر آمد برادر دیگر را رفت
 خلوشی میجوید تبتک را بدوثر انداخته میرفت و میگفت **قطعه**
 که توان زهر و بر ناکه بشک ای سر نا بود شبانه روزی همه سیم و نه زیاده
 بروم چنانکه دارم که در خبر نیارم مگر آنکه در مرمر که در کی خبر یار د
 بچاره ناغریه افتاب بجای نرسید کند خرابه بنظر در آورد خود را بدانجا
 کشید و گوشه و آکنید چون پای از شکست بادی فزید که گرفت و بر
 باریدن شغالی از سختی خود را در آن کند خرابه کشید و بکنی از مید بخا
 خود را اینم شغال در پس خلوشی پنهان کرده بر خود میارزید ناکاه خبری بر فو
 وارد و بگوشت غنوده بچاره دل شکسته مینالید و اهسته میگفت **قطعه**
 کاش غولی بجای خرس آمد هم مرا بود بخت غول مرگ
 می نه نید مرا بتاریکی ورنه کردیم پاره پاره بچنگ
 هنوزش این گفتگو بود که کز یک بزرگی لکد و دارد شد نالید و حوالی
 بچاره خواید بلافاصله بپنک دنگی داخل بعد از آن تیری وارد که جانور
 از بیمش از جان میوامند و خواهرش گشتند بچاره نیز نم در کاشمش کشید
 گرفت و دلش طپیدن خون دل میجوید و پیش از اجل میرد **قطعه**

که اگر هفت جان مرا باشد سلامت یکی بدر نرود
 نایکشی همواره روز و شب است بر کس اینگونه شب بسر نرود
 صبحگاهان با خویش میگفت که اگر چشم جانوران بر مرا افتد هر یکی از ^{القه} القه
 الصبا می بهر افتد قضا را در آن حکام قافله در میگذشت های و هوای و گفتگو
 بکوش جوان رسید فرصت بدستی بگوشت تبتک اشنا کرد طاق و طرب و در
 و کرب بفلک میان یک بلند جانوران سر را پای نشناخته بر قصر آمدند تو گفتی
 جوان کهنه سوار است و شیر میان دار جانوران نوکان سنگ و پیل و کباده نمیداند
 ورنه می گرفتند میکشیدند سالار قافله را صدای غریب بکوش رسید و شکفتی
 پدید شتابانه آواز کرد و در را باز جانوران جستند و راه بیابان گرفتند و رفتند
قطعه شیر در پیشه کز در هویاغ هر یکی راه خویش پیش گرفت
 لب بدنمان گرفته بود هنوز که یکی آمدیش و ریش گرفت
 مشت میگوشت بر فراز سرش که بگردن که خون خویش گرفت
 پادشاه از قوسد هزار تومان خواهدای شوم بخت پیش گرفت
 سالها است که حیره و مواجبشاهی میجویم و نه میبرم که جانوران را
 رقص یا موثر و چرخ تعلیم کم تاکنون کامل شده بودند هر یکی را مالغی خرج
 کردند و گرفتند و بدست میبردند تو اینک همه را رهاندی خویش با من پرور
 سیاه نشاندی مرا کوثر و طالع کند و ترا در شتر دماغ دست از دانت رها نکنم
 تا نور از پادشاه برم و عذر خلاف خویش بخوام و معاف دم سالار بچاره ناچار
 سر قدم تبتک زنه داده میگفت و میگفت **قطعه**
 چه شود بچاره زار من بدین نجف فکار من نظری کنی و نه می بخارج و مصارف

بنهار و تکلفی بکنز کون و تحلفی که زنده مراست قوهی کمت نیاز و تقاضا
دختر رفته مجادله بمفائله کشید دیش سفیدان قافله جمع شدند اخر الامر فرار
تومانان مصالحه دادند تفکرتن بفرار دست پوزا برداشته چون غولاه
بیابان پیش گرفت و میرفت تا بمقار رسید و کیفیت به برادر نقل کرد
قطعه دامن چمد کسب بخیر طالع و نجات اتفاق بصل
تا توانی بقاتلان پیوند تا توانی رکاهلان بکسل
که برهان لیس لالانان نیست هجرت چه کاهلی و کسل
حکایت خلیفه و بردستی خانه نشین شدند بعد از چندین بای شراکت
کذاشتند هر یک یک جن مال الشراکه میمان نهادند و راه بیابان پیش گرفته
و رفتند خلیفه فرمود که باید خون جنون را بکار ببریم تا چیزی بچنگ آیم
اکاه باش و با من همراه **قطعه** هر انکو خویش را دیوانه سازد
کند اندر دل یوه زنان جای بر دستاری از زولیده بندد
فقد بر تارک کوسالکان پای هوان می رفتند تا آنکه بچو پای
رسیدند و خبر بر تمام کله کوسیدند شدند بعد از رضایت شبان حقه
بر آوردند و مقدار و وزن شمار کردند شبان آثار جنون مشاهده کرد
ترجانه یک پیر غاله تعلیم کرد برداشتند و راه بیابان گرفتند قضا را
دختر سلطان عصر از شکار گاه بر میگشت برایشان برخورد کرد دست و پای
کوسیدند گرفته و میکشیدند دختر میخواست فرمود کاین چه عمل است
گفتند اراده کشتن کوسیدند داریم فرمود کار در بر کوش نهاده می کشند و
می کشند گفتند نمیدانیم ترجمانه کلوی ازین را مکتوف ساخته علاقم

فرمود چنان کردند من بعد دست پای حیوان را گرفته زمین میزدند که قضای
نمیدانیم باز دختر قلعیا نه کشف باقی کرده که فلان موضع را سوراخ کرده با د
میکند و پوست میکند **قطعه** هر که دیوانگی بخود بندد
هم مکر قبله زنان باشد همراه کند کشف حجاب
کاین هم از جمله زنان باشد دختر مکر بر آنکشته فرمود که
دیوانگانرا بمنزل بیاورند و ضیافت کنند چنان کردند دایکان و
خدمتکاران بخدمت ایشان مشغول شدند ایشان هم دیوانگی بخود بسته
ابله می کردند زنان کرد ایشان خنده زنان هینکه شام حاضر کردند خست
پای را بجای دست در غذا می کردند زنان ترجمانه لقمه بدهان دیوانگان کرد
تا هنگام خواب لحاف را اگر سر پیچید باطراف میدویدند ناچار بهایوی می
زنی خوابید که از لحاف بیرون نروند و اسوده باشند تا نیمه شب خلیفه
بالای نام برآمد آغاز پیش خوانی اذان کرده ز فهار اسمیه دویدند و
خلیفه را کشیدند که اگر پادشاه مطلع شود که نا محرمی بقصر دختر است اهل
حرم را بیاد فنا خواهد داد آنها اصرار و خلیفه انکار که محال است دست بردار
تا پادشاه را خبری باز کردند علی الطلوع جای خالی کردند و بختند **قطعه**
بصل این رندی و زردنگی را که بود مایه جوان مریک
ابله و توانگری بی شک خوشتر از زبردگی بی برک
هم رفتند و بوطن رسیدند و تقسیم کردند یک جن خلیفه زیاده برده بردست
هر روز به مطالبه میکرد **قطعه** خواب راحت بران حرام بود
که چه مدیون پنج دینار است وای بی حال افلسی بجهان که مرا در یکی طلبکار است

چندان از اخلیفه کرده که صرافت پیشه کرد که نخواهد داد روزی بعال خویش سپرد
که مله بیکل مردگان بیاز هی که بردست آمد اواز او بیلا بر او بر چنان کرده بردست
چون تردست بود یافته که حبله بکار برده فریاد بر آورده که من باب حق استادی
باید پای نشرد و بگویش پرد زو بچاره حیران شد بردست را برودن کرده میگویش
شوهر نهاده که چه میکنی گفت بعله موت بسیار که شب مرغانیال خانه بگذرانند
که روز فردا کنند شب خواهم کربخت چنان کردند بردست احوال را بر کرد که معطلی مر
از شرع نیست باید امشب را در گذر کند علامه موت قبول نکرده بقال خانه اش گذاشتند
و رفتند بردست تر دست اجانها شد باد و شکسته شبانگاهان بزر تابوتش رفت
وامه امده سخن میزد و کاهی تا بیخ میزد که برخیز و بولم بد خلیفه از صرافت سخن میزد
و اغما میگرد **شعر** صرافت رساند بجاینت کار که بر خود دستمالی اختیار
چون باسی از شب گذشته اتفاقاً دزدانی خزانه شاهی را کرده بقال خانه وارد
شدند که تقیم کنند بردست تردست خواشوش گشته از زین تابوت تماشا
می کرد نا آنکه قسمت بشمیری رسید چون یکی بود قابل تقیم نبود بنا بر این
شد که هر کس تیغ را از تابوت و مرده گذرانید همان را است بردست بچاره
امنه بگویش مرده میگفت که ای خدا نشناس از طلب گذشم چاره کن که حالا
تیغ فرو داید و کشته خواهم شد گوشه کن باز کرده دید جوانی دو پای پر
پیش گذاشته حالا است که تیغ را آورد آورد ناکاه برخواست و فریاد
ناهنجاری بر آورد که مرده ها زنده ها را بگیرد بردست تردست نیز از زین تابوت
برخواست غاره زنان پای کوبان بجانب دزدان دویدند بچارگان ترسند
و هر اسند و لوهارا ریختند و ریختند **قطعه** چون بیاید جنبش باد قضا

همه کاهی بر کند کوه خرد مال دزدی کی نمایند بر کسی همه را باد آورد باقی شد
چون کامی چند ریختند و ریختند بعضی ریختند و گشتند باد از دکان مگر می بکار
برده و پولها را خورده کسی اقدام نکرده مگر رئیس دزدان با قوت قلبی با
غسال خانه برآمده مشاهده کند دران هنگام خلیفه و بردست تقیم اموال
کرده بودند و برای یکدیگر گفتگو و گفتگو داشتند که خلیفه کلاه گشته
از سر انداخته که این عوض یکدیگر رئیس از مشاهده این حال متغیر الاحوال
سر زبانی شناخته خود را از بام انداخته بجانب دزدان شافت **قطعه**
می ندانم که مرده کان چندند این قدر بر بخوانند از کور
که بگریک رسیده دیناری مگر امشب رسیده نفعه صور
هنگامی رسیدم که مرده دیناری برده بود و سر یک کلاه مانده که کلاهی عوض
دینارش دادند دزدان را سیمه بجانب شهر ریختند خلیفه و بردست نیز پولها را
شانه بمنزل برده و این قطعه را خواند **قطعه** جملکن و صبر کن و کسب کن
کوشش و صبر است کلید فتح هر که طلب کند و بکوشد یافت مرقع الباب و فتح و فتح
حکایت وقتی بابا جان و با شو دادم غریز دانه بودم و رخت خود را نشودا شتم
باسم رنگارنگ و کام رنگ بعمار بودم و بیکار با که خدا شاخ باد او و کشتاف
هنرم کوی بازی کالمیدان تازی خرگوش را ریجیدم اهو را میدیدم
مشوی چه بازوی چو کار بوسید کوی رهانده لب پر از گفتگوی
هنوز لب از بوسه که گرم بود کشانده رفتم بالشی نرم بود
کاهی ادم و امید داشتم دست بشانه اش گذاشته در بالای چون باد صرصر در
میگذاشتم **نظم** نشینم غرازم بی بی و دیل بیالچه افسر پائین چه سبیل

۲۳ کاهی دوکل میگویم و خم و پل میگویم **شوی** ندیدی اگر بازی ختم و پل
 یکی پای پل صاف کرد و دوکل یکی دست بگذارش بر کمر
 از این سو جگد فرزند می گوید کاهی قوچ وارد نیال میفریم و نیال
 بدیوار میپاییم و کلاه میزدیم **شعر** پای برافراشتم و رفت من
 خاک زد یوار همی ریختم از هر بلند دست نازشست بلند می شد
 و ازین فرزند پیر خج برین چند آنکه همگانم پسند گویان و ضیوع گران بودند
 که در کار غدار است باشد که تنگ دست کند و پشت دست زند
 جمد کن پیشه بیافوز و چیزی بندد من که در تنگ دست بکار ایدت کوی بازی
 بکار ایدت **قطعه** جمد کن ای مرد که کاری کن تا که بدردی بخورد آخرت
 یا که بدایا بودت سودمند یا بودت منفعت آخرت
 مرا پسند خلوش بکوش میرفت و کار خوش میگویم و بازی پیش ازینش
 اگر چه ایشان خود باشند و راست میگویند و درست میپنداشند و
 چون ریشه درخت ختم سخت بود و پیشه تو کام بیش از آب و گل خدا
 بی بدم بدر مراد انداخت و قبول کرد و کار خانه به تیول داد **قطعه**
 بادی انداختم زیر سبیل که یکی او ستاد چاله شده
 همه بی ملک و مال و خانه من صاحب خانه و قبایله شده
 رفته رفته روز بروز و هفته هفته کارم بالا گرفت بی هزار توانگران
 شدند و هزاران خشک بندان آنکه افاده ناشنا میگردند شبها
 میخوردند و ظهر ناشنا می شدند **قطعه** که از کسب هنر چیزی نداری
 چه باشد اگر فتنه فتنی و کربد بخوی صد پیشه داری بیرون عاقبت درین خسته

۲۴ **حکایت** شنیدم که در نیالی کوچه افاده خلوش میگذشت همینکه نزد
 شد بخال افاد که اگر با دار فزنی کور شوم چگونه از این کوچه پرچ و خم عبور
 کنم تجربه کان چشم را بر هم گذاشت و از کیده در گذشت **قطعه**
 بخت بیچاره چه بر کرد آنچه پیدا بود همان افتد
 دست اگر سوی خوان بردیش لقمه ناخن از دهان افتد
حکایت خلوش را دیدم سینه اش پیش و پینه اش از حدیش پینه
 دوری میکرد روزی میخورد کبریت فروش بود دیک جوش میداد از کناسی
 و عباسی تنگ عارش نه هر هنری بازویش هر دخیل تر ازویش کاهی تو بخت
 و بلی میفرودت شب خواب بود سه قاب میزد عرق میخورد ورق میکشید
 جاکتی میکرد کوش میبرد از هر جادری مانده هنری بکار میبرد بقتال میخورد
 با خود میگفت که اگر کیا کران از کسکی میزند مرا نوروز هر روز است و هر شب
 میدقزبان فضا از روزگار حبله بکارش برد و خویش کرد **قطعه**
 آنکه هر صبح بلی میخورد ظهر جلوا ای ارده شب کییا
 آخر آنجا که بود عاشورای همی رفت و خورد سرنییا
 بیچاره هر هنری بکار میبرد بدرد نمی خورد شب خواب میکرد دزدان بکافا
 میزدند حبه بیچاره را میگوشتند و میگوشتندش از قضا بکدانش را زیر سرش
 میگوشتند کفش میدوخت درفش میبخت از کناسی دنیاری میبرد دیک عباس
 کم میکرد کبریت میفرودت از سایه ضرر میکرد عباسی میکرد نورس میخورد
 با آن همه هنر و پیشه شبناشتا و صبح تا ظهر تنگ دندان و از جمله خشک بندان
قطعه چند بازی بکال هنر خامن روزی بیت خدایت وین

کب و هنر و زینت ارمیدند لات نشد هیچ هنرمند پس
بلکه هم از کسکی می نگرد زندگی از بی هنران هیچ کس
میرسدش روبروی دست پای روزی خود نادم آخر نفس
لقه ارا نکه خواهد خدای نیست کسی را بجهان دست پس
شرک چشم بغیر خدا مدار بر هنر کار باشر و آخرت مدار با توکل اندیشه پیشه کن
قطعه مکر می ندانی که برهنه کار نباشد هم اردر جهان مکتب
که حق روزیش را رساند غیب و برتر فقه من چیست لایحیتب
فکرم سیم در بی اخباری دنیا

حکایت باد عهد جوانی و ایام کامرانی گروهی هم نیک بودیم
و شلنگ میکردیم چفته و کوب میداشتیم و بازاریا میگردیم و خرجنها
کاژکو هفته هفته به سیدی و امیکشیدیم و میخ میگردیم اش میخچیم و شیر
برنج میخوردیم حلوائی ارده در شال پرده دلمه در قابله خربالیکه ماست
بشینه برنج خوره خوره روغن دود و دود ریال سرزنده و دل زنده **قطعه**
چه عجب گرفتارده ایم کفون دل ببرد بوقت بی پولی
وای بر جانست انجلیفه اگر پول بسم الله است و تو غول
گاهی حله تابستان بدامنه تن درستان میرفتیم و سفره سبزی میگردیم
هزار گونه بقال میخوردیم **قطعه** دست پرده یکی بکاه اش
واند کرجانب کاج سمن یکی از روی آب تنباکو
میکوفتی که بود در شک پهن نفسی بود باد و صد سرفه
سرفه بود باهر را این گاهی اش می خنجم میخوردیم میرخنجم

قطعه اش سر که انگیز کشی رشته بار یکتر زموی سبیل
کاله بود و هفتصد رشته رشته بود و هجده اخیل
گاهی بلبل می خنجم بطاق علی میرفتیم گاهی رخت پای تخت میکشیدیم بازی
قنبر در غار قنبر کردیم شیخ صنعان بدامنه شیوکان شلنگ میکردیم نلنگ
میزدیم غار میکشیدیم و سنک خاره را پاره میکردیم گاهی بدولاب میرفتیم
دولابی میخوردیم **شعر** ز کاه و وتریز و ترپاز همی کرد
دولاب با نمان نیاز کرد حوض و امیکشیدیم قلیان میکشیدیم **شعر**
یکایک سری چاق کرده به لیم یکی اب بالا یکی سیر تم
دیوان نوش افرین میخواندیم و فال میکردیم عشق میباختم خیال میکردیم
زمینه بدساختم قهت میزدیم و غیبت میکردیم دروغ میگفتم تو کولک میرفتیم
قطعه بلی انا که نان غصت بود پیشه اش تخرات و طغنه و کول
هم مکر عاقبت ساق مکد که شود میل کردنش چون دوك
رفته رفته باب مداخل بسته گروهی پر و شکسته علیل لوطی ذلیل مشتی
مسطی قوزم باخل و نوز **شعر** جوانی که بدناختی کپ کپ
کنون امد با این و نلک **قطعه** از فوئهای جرج دولابی
ای بسا کربلائی و حاجی که شد آخر نور و قامتشان
کوز همچون کان حلاجی انا نکه غر چاق بودند و خشت
از دیوار میکشیدند عاقبت چاق شدند و ساق میکیدند کسانیکه همی
میزدند و میدیدند آخر فرخ میگردند و لیم میکشیدند **قطعه**
انانکه بعد جلال و امی بستند ایا چه خبر شد که کشیدند لیم

از غره شیر اگر نبودیشان بآک
 اکنون بهر اسند اگر کردی بچ
حکایت غلام حکایت چو نویسم
 که خون از دیده ام بر صفحه ریزد
 خدا داد و بیداد از اجل داد
 که نتوان رستم از چنگش گریزد
 میان دوستان از جدائی
 چه بتوانم کرد از مایه خیزد
 ز مرگ او ستادان حال خجالت
 بسی بر فرق بردستان بدید
 شبی خواب دیدم که قبه بنظر آید
 به بردستان کفم تغییر کنید ان کفم
 تَبَرُّونَ قَالُوا أَتُحِبُّونَ أَهْلَ بَيْتِهِ
 قَالُوا لَا تَحِبُّونَ أَهْلَ بَيْتِهِ قَالُوا لَا تَحِبُّونَ
 فرودم دانستم که اسنادی گفت
 از قانی را و داغ خواهد گفت چندی شد که
 او ستاد اول مرد و سرخاک نیره
 فرود بر **قطعه** آنکس که هزار سال سکین
 برگرد نور داشتی پیش
 اخرو سه سال بونه لای پییدی
 چرخ بر عارض
 بردستان جمع شدیم بخواست
 داده و خیت شده امانت
 بر خود نکذاشیم سکنش
 برداشتم نوکرت نوحه بدیده
 گفت و جلورفت بردستان
 سینه میزدند و دم
نوحه ای دیا خون ریختی
 ناردل بکشتی خال بر ریختی
 ایفلک ویران شوی
 بد دل از تو شادانی
 بد نظر با دانی بند از ادانی
 ایفلک ویران شوی
 در جوانی طاق شد شهر افاق شد
 کرچه سر بد قاق شد ایفلک ویران شوی
 او ستاد خال شد باد صاعک شد
 بال نامد پاک شد ایفلک ویران شوی
 او ستاد از جان و دل جرم بردستان
 بفل ایفلک ویران شوی
 خلاصه بودیم و بجا کشیدیم
 برو کشیم و نشستم جای خالی سه روز و شب
 پلورگان خوردیم و لذت بردیم
قطعه الا ای شالبا فان دل بمیدید
 بدنیا کوی بی اعتبار است
 همانا دل بند هیچ دانا

بران کو فانی و نا پایدار است
 ز دنیا سر بر پرهیز پرهیز
 که کجش مار و شهدش زهر آ
 ز زخم تیرا و در خاک تیر
 هزاران رستم و اسفندیار است
 بی او ستاد و بردست و خلیفه
 که شال جانان یکستار است
 عروسی با اجل ای تازه داماد
 که از خونت سرانگشتش کار است
 فغان زان مادری کو پرور طفل
 بخوش تشنه است بقرار است
 ز دست مادری فریاد فریاد
 که اینتر عادت است دینکار است
 تو خیم زانچان مادر جوید
 که قتال صفار است و کبار است
 الا ای کودکان زان دایه پرهیز
 که خون ریز هزاران شیر خوار است
 چنانند ضروری را تلخی مرگ
 که شیرینی بوی انتظار است

حکایت وقتی مرد که بودم و تلکه داشتم
 من جمله کارخانه اراسته و
 پیراسته همه اجرائش بطور حرکت
 بر جای سقفش بر دیوار و دیوارش
 کجی شایگان داشتم و ایگان بود
 قدرش نمیدانستم **قطعه**
 قدر نعمت بلاکشان دانند
 که اگر صفت و رایگان باشد
 قدر کم دانی ای برادر جان
 هم اگر کج شایگان باشد
 تعبیرش نمی گوئیدم با صلاحش
 نمی برداشتم در دوشش بر آرد
 بروش خالی از اندود سقفش
 ز یادان دیوارش بی تیجان
 ای جبار و بنمک
 خاک رویه اش بیرون نمی بردم
 بروک کراش از سقفش
 ایچنه خار و خاشاک بالا
 ایچنه شال سنگین کار داشتم
 که سرهایه ام بود و مایه امید داری
 هایه ام رفته رفته
 بودش با ناز کراش پیوست
 و تارش از هم گشت
 بردست ایچنه صدک

کوشش و شتافت ضایع میکرد و پهلوی یافت خلیفه نیز نوشته گذاشت و او استاد
 دست از کار برداشت شالیم کالای درک داشت و حال فاطمه حال ملک اگر کارخانه
 مزین میداشت اکنون شالیم برداشته بود و کار ماخانه مایه دستی داشتیم دلا میگرد
 و صرفه می بردم و بفن مال میخوردیم **قطعه** آب هدیه زکوان خوشه را
 ناکه در آن خوشه بود کندی کدم از آن خوشه چه برداشت
 که همدان خشک علف را دمی کدم اگر داری اسوده باش
 خوشه اگر رفت نباشد غمی انجوش برپوش باصلاح کارخانه بد
 بکوش ظاهر را برپوش رعیت را راسته کن باطنش را از فقرت معلوم طریقت
 برآسته تا استاد حقیقت شوی استاد کارخانه عقلت و خلیفه اش دل
 بر دست خیال علش یافتن شال اگر بدت فاسد شود تمام شاعر کاند پر هنر
 چون لای و شال معرفت کی باقی **قطعه** جهان ای شال باقان بی دوام است
 دور و زمره فرصت شمارید باصلاح بنای کارخانه
 بگوئید و به پندم کوشه دارید بدن را بنظر همچون کارخانه
 بدانید از زنگ هوشیارید متاع طاعت و شال عبادت
 بدلال خداوندی سپارید مکر اندر عوض نقد تقرب
 بگردید و بجهت پا گذارید بدن عاقر بیاز هم پاشید
 اگر سرفایه دارید دارید چه غم که کارخانه رفت و پوسید
 شما متغیان بود و نارید و کرده و ای بر جانان و صدای
 که بی سرفایکان و خوار و زارید

حکایت برادر جانی که توانایی وقتی دو بچه کربه داشت که بی حرف

همچون برف بودند اما مادرش آن چنان در سیاهی نیل بود که رشک پائیل
 بود چندان نار مهر را میافشان میدیدم که میثکفتم و میثکفتم **قطعه**
 تعالی الله حکیم و اوستادی که میدان از دجک کارخانه
 بگوید در حقیقت مهر نانی مرا و را باشد و مادر بیانه
 مختصر بچکان را شیر میداد و شیر میکرد بای دشمن میکرد باسک بچال
 میرفت دزدی میکرد کت میخورد کشت پاره بدنان میکرد و غاره می کشید
 بچکانش میدیدند و میکشیدند و بچاره را میزدند **قطعه**
 مهر مادر ز مهریزدانی یک دو قطره زهر همچون آت
 عالمی غرق اندر این قطره قطره این است بحر تا چون است
 کاهی بر نفرت فردی بردم و حیرت میکردم که سر مهر زنان بسته چیت
 و پاب کیت این همه به نعت چرا می نشیند و از بچکانش چه فایده می بیند
 کاهی میگویم وَ لِلّٰهِ الْمَثَلُ الْأَعْلٰی خدا را از توجه فایده که معصیت میکنی و نعمت
 النَّاسُ قُلُوبُ دُرِّ فَلَوْ كُنْهُمْ مَكْرًا لَّكَ خُذَارًا مهر را بی اختیار بیست و مادر را اضطراب
قطعه نبود از اضطرابی مهر مادر کجا اینگونه زحمت میکشیدی
 تعالی الله حکیم کار دانی که در فطرت محبت افریدی
 و کرده کودکی باقی نماندی جهان را تا رو بود از هم خرید
 رفته رفته بچکانش بزرگ شدند و با مادر برخاش میکردند و میرکیدند
 بچاره پس بر هیرفت و میثکفتم انما اموالکم و اولادکم عدو لکم **قطعه**
 او خ که چه رنجها نبردم شبهای دراز و با سبانی
 حارس ز مصائب زمینی حافظ ز بلاهای آسمانی

انصاف دهید و چنان اینگونه جزا سزای مانی
 برادر جان اگر به چکان دل به بندی عاقبت بخوش بخندی باشد که با مادر
 بسینزد و باید بچنگ خیزد بچه بزرگ کردن مار پروردن است و افوی بخانه آرد
شعر مار پروردن طریقه عقل نیست دوستی یادشمنت از بصیرت
 مگر آنکه حکم خدائی چنین است و عادت بر این **قطعه**
 ای پدر بر جفا و جور پیر صبر میکنم بحکم و امر قضا
 مرد یابی مگر بغیر حساب کریمه ندیم خو کنی و رضا
حکایت چند جوان هم بند بودیم و هم شلنگ هم شلنگ عصر
 پنجشنبه اینه هامیگذاشتم زلفهاشان میکردیم و میپایانیدیم کلاب میزدیم
 و رخت فوجی پوشیدیم سراپا لایف و قران در کیف جانب قرار چون کلب
 در می میخامیدیم همه جا با زنان باردی کمان تنه زنان بی تعقل بسته و
 تخم کرد و متقل میکردیم بدست شلنگ سیل و تاب میدادیم و بدست و دست یکدیگر را
 میکردیم و زندی میکردیم کاهی به بانه قران نشان میدادیم و چشم و ابرو
 می پرانیدیم مقصود دیدن زندگان و بانه زیارت مردگان **قطعه**
 بی عمل علم هوشندان چیست سر بر فال و سر بر قیل است
 عمل بی یار و بی شبهه هم مگر کار حضرت قیل است
قطعه شبهه عمل که میتوان کرد شیطان همه جا داخل باشد
 در هر طرفی که میگریزی پشاپشت دلیل باشد
 بعبارة آخری مقصود کل بخور و بانه زیارت اهل قبور همه جا فتنه زن
 و زمره کنان مستغفلت پای بیت شهوت **قطعه**

عجالت از کسی کمال عجب که رود در سرای خواموشان
 نوجوانان و مار و موران را هم نشین بیند و هم اغوشان
 ناس بر چشم و سر خدشان بای غافل و بی خبر چو مدوشان
 اخرا یی بخبر تور و زری نیز باشی از جمله سیه پوشان
 کاهی پر آگنده میشدیم شلنگ قبر میخواندیم اتفاقا کورت بر سر قبری برآمد
 این قطعه اش بنظر آمد **قطعه** حیف حاجی علی محمد حیف
 که بخاک اول جوانی رفت اخیان بر زمینش اسباب
 زد که از یادش کانی رفت پژمرده و دل مرده بخانه بوشتم
 نه نه بی بداشتم واقعه بدو گفتم گفت چندی پیش حاجی علی محمدی
 بکعبه مشرف شد و مراجعت کرد و اسب داشت و زری تماش کرد و سوار شد
 غان رها کرده بازی کمان بدانه طاق علی می راند **قطعه**
 می میخواست اسب از هر چه راست بیازی های و هوای آغاز کرده
 که در خانه زمین که به چلو هزاران کونه بازی ساز کرده
 ولیکن بی خبر از بازی چرخ که بازی پیشه را جان باز کرده
 می چون یاد صرصر رفت غیب هزاران شکاش او از کرده
 که ای بیچاره چشم و گوش بر بند که کورت نکد مانرا باز کرده
 اسب رکش بود غان اختیار از کفتر بود می رفت در سنگلاخ کنبند
 جلیله بر زمینش انداخت پایش بر کاب بند شد و اسب می ناخست خندانکه
 دیزدیش کرد و خورده بزرگش کوشش بود **قطعه**
 چند کنی خدمت اسب غران دشمن جان چند بجان پرویی

زود برون کن ز سر این باد غرت ورنه چه برقی ز جهان بگذری
اسب کند جنبش و جولان نه تو کاین همه در چار طرف بنکری

فروع چهارم در ضرر غرت

حکایت گروهی شطیان سیل جفاقی لوطیان کردن طاق مافی
کرده مسته و از مرجا حجبی در پیوسته قضا را مشطی بجه که
هنوز شغل عارض رخسار و اندیشه رخسار بی غار آغاز شوخی کرد
و یکس شطیان شانه بر دیش فرو نشاند شطیان نیز چنان کردند که
مشطی نا شانه بر دیش بند نشود حق شوخی ندارد مشطی بجه را اثر غرت
در دماغ پیچیدن گرفت و دود از کله اش بالا رفت چنان شانه را بکلکونه
فرو برد که دندان شانه با دندان چانه بهم برخورد که اگر نخواستند
غرفه ای را بسته ام **قطعه** مشطی بجه ام کرچه و لیکن خرخر
مشطی بچکان ناخن کاچیل اند جفاقی سیلان تو میری که هنوز
در پای عرف مزه و اخیل اند شنیدم چند بعد چانه اش نمایان شد
منوی غرت را بگذار و غرت را بجل ورنه چون خر عاقبت مافی بکل
غرت اخر با جوان مرکب بود یا پریشان حالی و لریک بود
تا که بتوانی ز غرتی میکوز با ده غرت از کدوی سر بریز
ورنه اخر اخیان مست کند که جهانت بیخ هستی بر کند
حکایت هنگام جوانی در خانه یکی از دوستان نشسته صحبت میکردم
نوکرته بناسی شرح کردن حق و پوزنه حق خودش میکردم من جمله
می گفتم مردانه کمری بستم و شش زرع بکمری بستم قضا را بیل دستی

تعب را بچیه می کرد و سخنان مرا حمل بر قیفر کرد و خندید و نگه کرد و گفت
قطعه لاف اندر غرت شاید پیش هم شران چه جای قیفر
آنکه شش زرع بچکان هواست ای برادر نه میشو بره و بز
نوکرته غرتیانه بدو گفتم که کون با وجود یک چشم خراب است و بنیاد
غرفه ای براب می یک و شش زرع می حکم باور نکرد و جیب و بقی مخفی
فلک بر شد عاقبت بربک چهار یک خرمای شمایی و یک تغار و بخارا ای
نذر بستم و میان بستم فوج را در دنبال شیر و اریس چهار زرع بستم
غش و غل بند داشت و دغل کرد ناچار دو علامت گذاشتم بای بر علامت اول
کوتم و بلند شدم بعد از مدتی چون اجل معلق بر علامت دوم فرود آمدم چنانکه
از پیش چشم برق و اجر گفتم درق رفته رفته چشم علیل شد و لوطی ذلیل
قطعه ای کاش با غرت نمی بود در دماغ یا آنکه بود و گرفت با بدش اخبار
از باد غرت الحذر ای لکه الحذر ز قضا را بخیلفه و بر دست نهاده
در معرض هلاکت اگر بفکری وجود خونت بکورت است بدان با غرتی دار
اخر ز رنگت جوان مرکب کند این و هم را بجل که رسوم شهر دار
بیم نکتن کمر و گردنت بود از جستن ای برادر هم معروف و قار
کردند دنیای بری از شکند جبرود کیرم که نام غرت تواند برور کار
باغند که گردنت شکند از میان ران از نخل غرت ناخوری باز افخاد
هر غصوی از نو کوهی از کان نیست حرفش بجای خودش بود شکر کرد کار
کفران مکن که سلب شود نعمت خلایک لک دجلاق و کور و کرائی ذلیل دار
بای از برای معاش است و طاعت چشم از برای آنکه بیکری هم اعتبار

ناک شواست گردن تازی خفاقی ^{شهر} ناچند لاف غرت زنی ای قزملار
 مرکت رسبد و زوزان کشت ^{رفت} خود هم چنان طبیعت غرت زاز
حکایت قومیری که وقتی فتنک بونک بودم و کارم دنگ نام افاده بود
 و جام افتاده پروایم قرص و روزیم کوش کوش کارم هیچ و هیچ بود و گروگر
 خرج و بروج **قطعه** تبعیرت برو بند خوش آمد هزاران لوطیان و درم گرفتند
 که اسناد مطلق خوانند کم بچیز و حاتم می گفتند شبانگاهان بخاندهام هفته
 هم بفیال خورند و بخشد شدم از چه لول و از بیرون مرا بکشد و صاف رفتند
 رفیق که توانی کاه می بخام می کردند و خانم می گفتند و عالم می رفتند کام کرانه
 می خوانند و بخارانی می خوردند کاه می خوانند مت برهم می گفتند و از بخورند
 و غلام می رفتند شیر برنج می خوردند و درج می کردند برنج غبر روی جویدند
 بلبو می زدند هلو کاردی می خوردند و یاردی می کردند هند وانه و خر و نره
 می خوردند و بلبو نره می کردند خیار بالک می خوردند و شلک می زدند
 شیل می گرفتند و سیل می کردند شیرینی می پختند و از کیه خلیفه می پختند
قطعه جود و بخشش کواست ای پند نه که از کیه خلیفه دهی
 نرکدائی به است از آنکه کنی صاف در ملک غیر یاد شعی
 بالجملة کارم روج شد و حرفم بوج دوستان دشمنان هکدام شمانت کسان
قطعه انا که سلام و کزتم می کرد آخر جوابی بعلی بند شد
 از شصت سلام یک جوابی دیدم بر خویش بیالیدم و خور شدند
 چه کار داری رفته رفته بکاد کدل که از اهل ناغل شدم و اسان جل
قطعه قومیری که باد غرت زس رفت شد بیل کردن چون دول

عاقبت شد چاق و دست مر ^{۲۷} آنکه می کرد عالمی را کوک
حکایت وقتی لوطی اجلاف بودم و سینه صاف زندگی سخن
 می گفتم و لارا راه می رفتم هر روزی قبا بی هفته عبائی هر ماهی صیفه
 هرالی انکتری و شال بونه جیفه هر که سلام می کرد انعام میدید اگر اسم
 می بدید غلام می شد **شعر** کر نطفه کنی بدی چیز مردوزن مرقور غلام و کنیز
 هر روز اسباب نان می خریدم که او از بونکتم دیالی پردا ختم خانها میدا ختم
 خاک کهنه بر می انکختم طرح قومیر ختم **قطعه** سکه پاک ناصر الدین شاه
 می گرفت او ستا بنا پاکی که تبعیر و خرج بنائی
 مرد باید که کردی باکی روضه خوانی می کردم و مهمانی
 میدادم در وظایف می پیدم و بخرج مردم میدادم **مشقوی**
 خود اربک هر چه بودیم چیز هم از دیک اسپایه و کچلیز
 بصر کوشه بود چیزیم درج نبد سوزنی که ندادم بخرج
 نوکرت میان تک و بیت در خانه می نشست با هزاران یاد دهنر میداد **چند**
قطعه سر بریز او کند چون الوس دست مال بریشمین بدست
 شغنی بصوت کویه ناز کاه دانکی بلند و کاه بیت
 مختصر کویت که باده غرت مر مر داشت سر خوش و مرست
 زمین عزت بفرش مرغوب دیوار خانه بدیوار کوب پردهای سیرمه ماهو
 و تیره هم سران و دشمنان حسرت بران و تماشا کنان دماغی داشتیم
 اسباب چراغی هنوز افتاب عالم تاب بود که بانک لاله و جبار رشک
 اهنگ منطور و تار میشد و هر چشمی چار **مشقوی**

۷۷ غواشم شبش بلکه روزی عبا که وصفش نمی کجند اند بیان
 کوش روز خوانم نباشد صوا کجا روز باشد هزار افتاب
 همین بر که خرطوم پشه و مکران مور بر شبکور هویدا بود و ستارگان نابیدا
 بالجملة ظاهر خدا پرستی و باطنش خود نمایی و اظهار هستی **بمفاد**
 اِنَّ اللَّهَ لَا يَقْبَلُ عَمَلُ الْمُرَائِي عَمَلُ الْبَاطِلِ يَبُودُ حَاصِلُ نَهْ نَجْشِيدِ
 وَقَدْ نَالُوا الْعَمَلُ مِنْ عَمَلِ فَعَلْنَا هَبَاءً مُنْتَوِراً رَفَعَهُ رَفَعَهُ كَيْفَهُ
 خالی و خانه ام تکیه مولی قلی روی اندازم کدای زیر اندازم بویاری
 مسجد کبائی ظاهر مجازه شام اواز پشه ام دسته رازی شیوه ام تیره
 بازی در کار خودی چون باشه بای یک بلبل لاشه شاغل میگویم
 تو شاکی خودم خشک بندیشم چندی میشنیدم **قطعه**
 آنکه سالی دو ما مشرد مطبخ ساز کمگیر بود و غاشوری
 اخر الامر سقف مطبخ او شد همی رنگ رنگ بوی
 هر کجا دود مطبخ میدید رفت میکرد صاف مزدوری
حکایت یاد دارم که الدنک جوان بودم احیلم مفت بود کرم
 کلفت تو که انار و چرم هدائی میدردم و خشتان دیوار میکشیدم
 به روز خانه میرقم کشتی میگویم کارزار میگویم و میاندار بودم بای میگویم
 رو بروی کهنه سوار چرخ میزدیم ربای میخواندم **رباعی هی هی**
 انا آنکه بخون خود باز میزدند در هر دو سرای سر فرازی کردند
هی هی در عالم جان ری شدند میزدند در هر صده جسم کار سازی کردند
 ناز شصت کهنه سوار بران هزار چرخ هر طرفه ست دراز میگویم جواب میشنید

۷۸ بانوچکان بمدارا بکان بکان کشتی میگویم قوس و چرخ دولا باریج و باد علم
 و بنگ اشکن یاد میدادم و بدل هر کار بر اعتبار میگویم چون نوبت خیلوانان
 میرسید کهنه سوار دستار کار میکشید و غرضش هر که از آنک بفلک منیا
 رنگ بلند میشد بر از صلوات بخندیدم فغان می افتادیم و زمزمین را بوی
 میدادیم **رباعی هی هی** انا آنکه میان رنگ بگریزیدند از قید وجود خود بکلی
 در روز ناز از خون خود نوشیدند مستی کردند و جام را بشکند
 سرخا می شدیم و این این بفلک بر میشد عرف چون باران از ناودان
 اخر الامر رنگ بپاشند و جدا می ساخنند لنگ را بگردن و چراغ طلب
 میگویم هر که چراغ آورد هد سرخای بپاشند چراغ دویم و نیم تا هفت
 چراغ میگویم و تسلیم کهنه سوار میگویم **قطعه** بوسه دادم زمین چون شامین
 بر پریدم ز سرزمین سرگرد مشت و مالیم بانوچکان دادند
 کردم آنکه سویی منزل عود **بالجملة** بیکار بودم و هر صبحم این کار
 غریبا میگویم و کردن شقیها فتنک بپلنگ داشته والدنکی **من جمله**
 روزی با جمعی از دوستان فحوا ای باغ و بوستان رفتم و جشنی گرفتیم میان
 ننگ بستم و قیوح وارد نیال شیر و پش جتم و بل جستم نوکرت از انجا
 که بوزن تو بود و کردن شقی بخوات در هر روزی بر سران برتری بخوبید
لهذا باده غرت می نوشید و مردانه می نوشید تو میری که شتر مرغ می
 و چون کله تو بگانه میگویم و مسافری می پریدم قضا را شبانی که بقیان نمی آمد
 حاضر بود و ناظر هوس جستن کرد و از جای برخوات و هری خواست
 عاقبت چاق شد و مسافری که هری رفت و خشانه نکه کرد و گفت

قطعه مرد باید لا و ر جنگی ورنه این گونه کارها بازی است
 کشتی آمد شعار بیل نشان ناز و ننگ نیز پیشه نازی است
 مرا میگویند که پای چشم چون دوغ و نیرطاس رکهای کردن همچون چنار
 حوض الماس موی اندام چون بیکان کردیستانی یا مکران چینی و ترکستانی
 سر از جوش جامه بیرون کرد افراستیا بانه جسم سحر آینه گوییم پای مردی
 پیش و پس دست دراز کردم **مشو** بدو گفتم ای غرقا ق کلفت
 خلافت اگر نه کوئی و مفت هر آنکوت یال و پرو برزد بد
 مکر کوه الوند و البرزد بد ولی کاهی اندر حقیقت نه کوه
 که یک جونداری جلالت کوه اگر خویش را خوانی کوان دیو
 چه رستم برارم چنانست غریو کراسفند یا رانه روین تنی
 کون باید از دیده دل بر کنی **بالجمله** نیز رنجیم درهم او نچیم یک
 دست بیل کردن دستی قبضه تنگه کاهی کنده زانو تو کرت هر کار بر اجمالا که
 بدل میکرد من جمله تو خلق میکرد دستش را دندان میکردم قوس میکرد بخال
 میرقم بلند میکرد پای تو کار میردم دشتها مون از آواز هنر و هنر پرند و کوی تنگ
 کر تو کف سیلان در هم او نچند یا شیران پیشه درهم رنجند کوه البرز را درین
 یار عدلهای را غریبت تر از درازان زمین است یا قتل هر چه برین
 با ملادان ناچاشنگاه کشتی میکردیم و پیش و پس هر رفیم عاقبت بقول یزد
 اینش زدم او نم زد بلندش کردم زمین زد **قطعه**
 لیکلی اخر چنان بر او بستم که کدوی سرم بکفتی در قرق
 باد غرت را نبود در برک می بجستی ز پیش چشم برق

قطعه همان بکن از کله بیرون بماند کوجه سری غالی از این مشکل است
 غرت به پیرت که یعنی تو را دشمن با و سر و جان و دل است
 حفظ بدن کبر و زرنکی فصل کوجه بگویند فلان نبل است
فرع پنجم در علامات غرق غمتل است بر سه شاخه
اول در اشکال دق در افعال سیم در حالات
شاخه اول در اشکال

علامت بزرگ کله کوچک اندام تیره رنگ زرد فام
علامت چشم دریده مکران ریخته پیشانی بزرگ ناهاوار بینی کشیده
علامت فراخ چشم و تنگ دهان پیوسته ابر و کشاده دندان
علامت کوسه و بلند قامت ریش نهن و باریک صورت
علامت کوتاه قامت و بلند دندان باریک صورت و فراخ دهان
علامت باریک میان پوزه پتی فراخ سینه و گردن شقی
علامت گردن کلفت و غبغب در بزرگ صورت ناهاوار
شاخه دوم در افعال

روده اش از گرسنگی بشکند و از کسی غلق نکند بجای نان آب نوشد و
 لباس را خروپشد مفت نبرد پرده ابر و دندان شکست از بی قوی و قوت کند
 کردن شوق بکشد تا میرد **قطعه** مشطی تیل میاید که شود قابل
 ورنه هر چه بر سر با لوطی و غرق شود غرق است که از خشم سر را ببرد
 می نرزد بعلی نامکش سر برود مورچکان در کیه کانش بد کند
 کردن شوق بکشد و چون کند زنگ دندان کراش بسته دهان بخیال برده شغال

مطعم نشود زیرا که کسی نرود خال خفت باشد و لوطی گفت بیکانه و خوشتر آنکه

از خوشتر ندارد از خدا نرسد و از کد خدا نرسد **مصرع**

نه هر که طرف کله کج خاد غرق شد همواره از مردم کناره گیرد پند احدی

نپذیرد عاشق بر است طالب شهرت لباسی پوشد که دیگران نپوشند

غذایی نوشد که سایرین ننوشند اگر فی المثل مردم غذای بی نمک خورند

آن قدر شور خورند تا چشمش کور شود و اگر در هوای گرم کلاه بردارند و خورشید

گذارند سبزه در افتاب گرم شود تا در نکش نرود **شعر**

لو كان في الدنيا عاريا شرف فاق قول و راس الخرس عريان

نازک نازک بپوید گفت بگوید در انجمن صد نشیند یا صف النعال آید

باز یاده روی کند یا کوناهای نادر که افتد راهی بیک کز فقه چیزی بگوید که نکند

شاخه ستم در حالات

در حوصله اش هیچ نگیرد باندک چیزی بر بخند کاهی دوستی کند کاهی دوست

از سر کند خود پسند خود را می بقبولد و جلف و زبانی زشت خوی

و زشت کوی تلخ گفتار و ترش روی **قطعه**

چشم از هردو کاسه رفت بر تو که و چین بر ابروان و عبوس

پلک و زرش بجای خورش روی عوض لعل فروش خندش لوس

فروع ششم در علامات کله

علامت دهان خشکیدن لبان یکیدن بهوت شدن کوی کندی

علامت جابجاشدن حرکت کردن خیانه کشیدن ابروهای فروریدن

علامت سیل نباید دستی بود رخ بپوشد کاهی کاهی بردار خازن کند

علامت دستی بکشد فرشی صاف کند عبائی بکشد کردی بیفتاند

علامت انگشتی بکشد و اروق بزند جشی بپالد وینه صاف کند

علامت سرفه کند و عضوی بخارد اهی بکشد و نفسی برارد

علامت کار بخا صبی کند شخصی ضایع گوید غیر ماکول بخورد غیر معمولی

علامت رنگ بزنک شود و نفسش تنگ شود صدایش تنگین آوازش تنگ گزین

فروع هفتم در فوائد بیعاری

حکایت بیعاری دیدم که شب تا صبح دارد میزد یار یار میخواند

رونها نازک میزد و شلنگ میکرد و بکنک میزد لنگ در میباید و فاسه

میزد قال قال میکرد و بحباب میگفت میباخت میبرد میزد و میخورد شبگاه

سرو با برهنه زولیده و لخت بخت خاک مالیده کشته و تشنه پاکبان و کلاه

خورده روی بخانه هر کد داشت کاسه و کوزه کرد در آب میبرد و لاجرم

ببر میکشید و جفند خفته میبرد و بکد غذا هزه میگفت بدستی خودی

و بگو چاه میگوشت میگفت **قطعه** مادر در کتان خاطر غناک ندایم

پاکیم ز عیب دل نا پاک نداریم آتش خور کایم مریسان مارا

ای زاهد از آتش که بحق پاک ندایم کد خدا خبر میدهند میگویند و میگویند

و مالش میروفتند و دست بسته سرو پا شکنه بخانه اش میبردند هر چنین

میکرد و چنان میدید از هر جایی بیخواست یا خانه میگویند و مالی میروفتند

زندان مایه میگویند و بزندان میفرستادند که بدنه اداست و ام الفساد

قطعه هر که معروف شد به بیعاری کر برای نماز شب میزد

صبح گویند بی پدر بیخواست مال حالی رکبه بگریزد

یا بیا این چند برود یا مگر خون سلی ریزد
خلافه هرفته که بر بخوابد خانه او نیست و هر که از آن بپایند خند کردن است
قطعه و نه بنویس کاران که می بار از صبح تا شبام کنند
 کر خیران و کر خلاف کنند از خسر موشه انتقام کنند
حکایت روزی با جمعی از آن هوای کوهساران کردیم قران دادیم
 اجل کران خریدیم بادبان حسین کرد شبتری روی به بخندیدیم دست
 میکریم و مات فایان میگیریم غوغای تلک و لوله شلک در کنگر میگردیم
 هیکل شمع چاله ناسوت خوانش و کارخانه سید نوش شغالان تالان شدند و خوشی بزم
 بدلفت به استان بالا رفت **قطعه** روحان با نوازی زیر و می
 روی اواز ما گرفتندی اخرا ز ما بشیوه انصاف
 مرید ابواللهی بگفتند شبانگاهان بای تلخ بیدان شمع و ری
 گذاشتیم و جنتهای شیرین میداشتیم بکر بخوابد بکرمی نیست از جانی بخنی
 در هر پیوست تا آنکه نوکرت هوای کتاب خوانی کرد دیوان کرد شبتری پایش کشید
 باشکوه میخوانیم تا آنکه خون ریز میچونکه سید بریزی و بخت او رهنده نوح خالو
 خلا روی و طاری میترسیم غبار و دست بر حسین کرد رسید گرفت شود
 شب کردی و جوان روی در میان افتاده شمع و چراغ نیم سوخته رختها برافروخته
 روی و او در جوان محله نهادیم **مشوئی** بکایک بر سر جوانی کلاه
 بکرد اندرش دستمال سیاه همه زیر جامه چه پر کلاغ
 که بکهنه خوابید در نیل و زناغ فیل سبیل و تراشید ریش
 سکی باجه کوبیدی به نش همه نوجوان و بل و غر جاق

نوکرت زمره کان پینایش همکان همی رفت و باخویش بگفت **شعر**
 خوش بود که همه بیدار باشند تا که از نام شبخون بپریم این همه
 شب بیا این زمان و بخت از مرد نیست کینه بپریدن و بگریختن از مرد نیست
 هنوز به باخویش این گفتگو بود که از کان شیر کبر های و هوای در چار و افتاد مبارز
 طلبیدند و بر روان میخندند **قطعه** هر چه دادیم نان و مال بدیم
 روی بر خال عجز یعنی لیس هیچ از این حرفها خرج نرفت
 ناچهاران بر شد از کلبیس کلبیس تا با ملادان دست بای بیکدیگر را بپیچید
 و عدال میگردیم و بجال میرویم که ناکاه بر کران انخاب کران برخواستند
 و با ملادار میخندند زدند و شکستند و خون ریختند **رباعی**
 کر همی میزدند بر کران نیز ما میزدیم از دل و جان
 نو خیران پشت بیل و چوب جاق ماهی اخ و اه و فغان
 تا نیمه و زمان کوفتند و بخت و کینه مان کردند و ریال سر زنده مان رفتند
قطعه هر یکی مبلغ قران دادیم تا که مارا یکی قران بگذاشت
 هر که او را است پیشه بیاری باید از مال و هم ز جان بگذاشت
شعر که بیاری کزنده میخوردند و میخندند اخ و اه و فغان
قطعه که خدا را گرفت کبر این است ناچه باشد گرفت کبر خدای
 برش این است نخل بیاری هم بر این است حکم هر ویرا
حکایت روزی در بازار وکیل میرویم جنجالی دیدم حجه پرسیدم
 گفتند بیاری دوش و شرف خورده عربده کرده دیوانیان کوفتند و خوش

فلاکت نروده شد و کده اش خالی از کده **قطعه** کرمه بیعاریت امد شعار
از حد خود هیچ تجاوز مکن مسکه باندازه دوغفت بز
این همه تقلید کس ای بز مکن

فروع هشتم در فواید مال خویش خوردن و وقت از دست نبردن
مارا به سبیل دلای بود اولیا وضع و ساده لوح و بی باکی هر هفته بمحاش
میرقم سلام میگردم جواب میداد و صلوات میفرستاد **قطعه**
طاس ای گرفته بر سر دست که ز پاکش رشک ارجات
هی هی ریختی و میگفتی که بروح محمدی صلوات
گاهی زهره میگرد و در بان سنگ تراش و سلطان حجه میخواند کاهی
عبرت میگرفت و حکمت میگفت چندی همان باب را یک مباحث و معانی
میدوخت هم کوی و هدمی داشت و چندی فراموش اتفاقا عاملی به بلوک
میرفت و اوضاع کوکری داشت دلان جابج و چالاک میخواست بیچاره را هوا
خاصه تراش و بیچاره و پای میبدان نهاد دلان با شوقند چاکران در کار میرفت
و میگفت **منوی** نه من از ذلیل و خوارم شکله زرد شود خوارم
که ندیدم ام سواری هله من بنده سوارم همیشه ضابطی دلان با شوی
میخواند و هزار گونه فحاشی میکرد داغ خوش داشت رفته رفته جواب سلامش
دشنام شد و قهرهاش انعام **قطعه** خواجه سلمانی ارجه خورای
لیکن الحق توقعت بیجا است لقمه نان از خدای دهد
بنگوش ناچه زحمت اندر است نعمت از خلق رذل بی منت
خواستن عین با بهیض است غیرت نیست میبری منت

ورنه مردن هزار بار اولی است

شدیم عاقبت طاقت این همه بار زحمت و مرار و منت نیارم شبانگاهان امانت
کر بز کرد و بمنزل رسید بنان خشک خویش قناعت میکرد و منت از کسی نمیدرد
قطعه غیرت اگر باشد تا میماند نان جوین میخور و منت مهر
منت این خلق پدر سوخته زهر کند کرمه بودنی شکر
حکایت حریفی محرمانه صحبت میداشت که برادر می که توانایی
چندی هوای بلندی برداشتم مردم را وضعی کردنداشتم از امانت خود میبرد
از شاخه خویش بالا میدیدم با بز کان محال میکردم لیس میالدم خنثی داشتم
قطعه در زلفی خواجه گفت یک در تکریم کنان چه بلنک
در پروت کبر و باد و غیره بروق در درون لیس و عجز و لاله و تنک
بهینکه با بز کان نشسته باشم دلخوش بودیم رندی میگفتم و با همان راه نمیرفتم
رفته رفته از راه میجیدند و میدیدند روزی بز کان را نجیب بز کان از نعمت میگذاشتند
و بر منت میافزودند و التل قمار براده بار خج می آوردند و صدای اظهار میکردند کاهی
در عوض مرز میگفتند و کاهی ارجاع خدمات از کرده مان و میگفتند هر شام و غار بیان
که میدادند تا اربعینی که اثر غذا در بدن باقی است بلا بهره نعت پرورده می شمرند
قطعه شبانگاهان هله من ساعت پنج و شافان سفره می کتیریدند
ججایی نان خورش انواع سبزی بگرداگرد سفره میچیدند
پس آنکه چون دیا و ولان بکای بگرد میهمان صنف میکشیدند
هنوز از میهمان بسم اللهی بود که میداشتند و میدویدند
بدان یک لقمه نان اقا و نوکر تو میگفتی که همانرا خریدند

عاقبت از بر بار منت بردیم و ذلت بدیم عطا تا از باطن ایشان بخشیدیم که گفته اند
نه شیر شود نه دیدار عرب **حکایت** چندی بردست بودیم وزیر دست
چهل می یافتیم خوابیدیم و تو شاکوی بخوردم رفته رفته از بدست اول و دوم در گذشتم
از لقب لیل بودستی بمنصب جلیل خلیفگی رسیدم بکسی افتنا نمیکردم باشاه فالوده بخورد
کسی غیر از او شاد نمی نمود و کم بی غرضه نبودم **شعر** فلک کان یکل الحوالبش عباده
لو لم یکن فی بیط الارض لشد **پاوسی** اگر در بیت قرار و ساد میزدند
بکار خانه کرمان مرا و شاد بودم پس از آن دماغم بالا رفت سر از باغی افتادم
بمیدان دلالت شافتم و از آنجا بلند شدم بنا جری بند شدم او شادی بنا کردی
بدل شد غیرت به بیدری **قطعه** ده خود را فروخته ام انگاه
رفتم از ابله بی سرگاری دادم از ادک بر رسم فروش
کردی بنده کی خریداری خندان منت بردم و هرزه شنیدم
که بر نان خشک خویش رشک می بردم و اشک می ریختم **بیت**
هر از کله اشکم به پیش کسان به از کله کردن طعام خسان
حکایت چندی با طایفه دهری روستای شهری مجاله داشتیم
و در طریقت مخالفت انا و را عقیدت آن بود که محسوس با هووم نباید زد کرد
ما کول معلوم محسوس است و ما لکت هووم هر جا با سوافت باید پوشید
صعالم از هر که باشد باید نوشید **شعر** کلا و اشر و ایا الفاق و دون
فینا لکم حینما توجدون **قطعه** شکم چون دهل هر جا با فیلوت
بوسع خروخوره کو بار کبر تجسس مکن دیگر از من پرس
صلاحت در این است نه بهیر نکایت آنان به پیری بردم خندیده نگردد

قطعه که فضاوت در این حال اند کویه در دعد الفضالات
که قفا بخورد هم از پی خوان تا که خوش تر بخونی ز قفا است
مکرایان از عرصه و هم گاهی کاهی ندارند که ساختی وسیع و سلطانی منبع
دارد اگر افرای از عرش خویش بریزد رسته نظم عالم یکسوی و علت غائی زیبا
رفتی بلی آنکه بر عرصه جبروت اند بهو هم افتاد کنند نه آنکه محسوس قطعه
قطعه آنکه اندر مقام سبازیت بنده نایب اجداد است
و آنکه سرتیپ پیش او سر باز بنده کان امیر تومان است
منوی گفت مگر کاینده با موچه توشه با نیا رکشیدن که چه
گفت که مردم بی استخوان چون تو را ندیدم از اطراف خوان
فروع فم در ضرر طمع و کول دندان خوردن
غریبی بهری اندر شد خانه خرابه منزل کرد چندی خود را به بلندی و ساز
لوحی بخر داد تاها یکا نشی بودند و حقیقت شمرند روزی نزد همایه
که منت بر من گذارید دیک کوچکی عاربت میداد باز پرسید دادندش
بعد از چندی دیکه به بیان دیک نهاد باز پرسید همایا گفتند بایک پیش نهاد
گفت بفرم دیک شما را بید خود شاست همایان خندان با خویش گفتند
قطعه دیک را ندید هیچکس دید هم مگر بخت ما بود دیدار
یا مکرانم کان فطر کرده است بایکه این مرد باشد از ابرار
روزی دیگر دیک بر کی خواست بطعم سابق دادندش گرفت و شافت
و بصرف فروش سائید چون مطالبه دیک کردند از مادر و فرزندانری
نیافتند گفت و ایلا که مرحوم دیک شما دوش را فانی و اداع گفته و از میان

رفته و دندان که دیک چگونه میبرد گفت چگونه میزاید نشیند باید که گفته اند هر
 میزاید است **قطعه** مردن زاینده تعجب کنی کیت که زاینده و میزاید نیست
 اینکه نمی میرد و باقی یکیت اوست خدای من و تو نبوده نیست
قطعه زادن دیک چون بدیدی مردش نیز بایدت دیدن
 شادی سوزیده باید ناله و زمره بشنیدن
حکایت از آنجا که زرنگی مایه جوان مرگیت زرنگی زانک دستنی
 گرفت کج و کاوی کرد پیر کاوی یافت به پیش رو داد که بفروشد برداشت و روی بازار
 گذاشت لوطیان جمله بظلمت فرو بردند سیاه متفق تیر بخاری پیش آمدند و در
 بچاره صفات شاه کردند گفتند بر غاله را چند بخریم بر داشت گفت **مثنوی**
 ایادیده کوران نادان گروه بزوکا و خود همه گاهند کوه
 کسی که بود این چنین بی خبر نشاید خریدار دیش یک بشیر
 عاقبت گفتگویشان بگوشه کورسید بنا بر قصد بوشد بقیه لوطیان رسیدند
 واقعه پرسیدند تصدیق هفتاران کردند و گفتند **قطعه**
 بزبحر شاخ و موی دم دارد اینکه هم شاخ و موی در ددم
 مویش از ریخته است از پیری و زنه چون بز بود شکافته ستم
مختصر از آن گفتند شنیدند تا عاقبت کاو را بقت بر خریدند بچاره وجه را
 برد و تحویل بد کرد و کیفیت نقل بد و مویش از سر بد رفت سر بر انداخت و
 حرفها را شناخت و همی گفت **قطعه** کاو اگر بز شود عجب نبود
 کاوی خسر شود ز بی پولی کچه قصایبان از این بهتر
 فروشد کاو شالویی بدین گفتگوها دل خود را خوش میکرد و آنش

خشم افزونی نماند و لی بد سینه اش از آنش کینه میجوید و در سده تلاقی
 میجوید ناچندی خشک بندی کرد و اشرف چند بچکان آورد روزیکه لوطیان بصرای
 جمع بودند پیروی داشت برداشت و بصرای گذاشت اشرفها را نیز با تحت پیروی جای
 داد که بجای کرین اشرفی برین انداختی لوطیان کوشه را ماندن کیفیت مشاهده کردند
 هوای خزان بر افتاد پای خریداری پیش نهادند **شعر**
 نَعْمَ الْحَارِ وَالْكَلْبُ زَرْقُ صَاحِبِهِ بَأْتِيهِ مِنْ بَيْنِ فَرْشِ سَاحِبِهِ
فرد اگر چه مالک این خر راخ بودی ولی بجان عزیزان حواله کاوی شد
 بجان فریاد بر آورد که از بازار نیزی بر دشت قسم چیزی حاصل نیست همانا فرشته
 همه خری خزان از آن است **شعر**
 لَوْ كَانَ هَذَا حِمَارًا كَانَتْ بَاعُهُ أَهْرَجْنَا وَلَوْ فِي الْفَيْدِيَارِ
نظم نه شایسته است خر کهن بدین خران باشد که بفروشد چنین خر
 با این همه گفتگو چندان امر را کردند تا خر را به بچاره اشرف از جنگ بچاره
 بیرون آوردند و در ضمیر عقد خارج لازم شرط کردند که اگر در هفته یکروز
 بجای کرین اشرفی نیندازد فسخ معامله حاصل شود خر فروش نیز را بطریق خود
 العلم داداده من جمله باید یک هفته الاغ معهود را از طوبیله بیرون نکند مقلد
 گاه و بجا انجامها باشد و نیز باید طوبیله هیچ سفند نداشته باشد باری لوطیان
 مع الاغ ترفیع کردند بدستور العمل رفتار کرده بعد از هفته دیوار طوبیله را شکافند
 الاغ را مرده یافتند سراسیمه بدینال خر فروش شتافتند و بستند و حشمتش
قطعه مشت میگویند بر فرش سخت کی جای خدا شناس
 سرکه کرده به تو بره چوپان هم که با صاحب پلاس پلاس

چهاره استغانه گان که شاید طویل را سوراخی بوده رفتند و یافتند خرورش
 خرورش را و در که قدر خرد را شناختند و از دهن فمصل انداختند و کان خود را ^{خفتند}
 لوطیان نمی پذیرفتند که بهانه است و تمهید مرشدانه **مشوی**
 یکی خویش را خواند از اولیا هم اندر عمل صاحب کیمیا
 بگردانندش با همان حلقه دار بفرمان او چون کنندشان و شار
 یکی در دره دارد که در دره و شود یا فلان حاجت اید روا
 یکی دیگر از شیخ دستور خواست که دستور او در عمل کیمیا است
 ولی چون عمل کردی از حد بدر دستور دادش بنینی اثر
 به پیش اندیش چون نکات بی بجبالند مرشدانه سری
 که شاید فلا فلان کرد از این رو بمقصد نه بی برده
 اگر راست خواهی همان بر سر بود دلت و دولا بی چای پس
 عاقبت از خلافت در گذشتند و واکدا شدند رندانه می رفت و گفت
مشوی و هزار شکر گویم که زین جوی نه می ترامدم بای چه گذشتند ز جوی
 اگر چه شد لای کریمان ز کاورد همین قدر و لیکن بحق انکار نکردم
 شب در روز این خیال که دیگر چه کول زتم و چه تا غول بگیرم تا روزی که گفت
 خرورش یک رنگ بخت آورد یکی را بیا لش برد که امشب تدارک چند تن
 مهان میگیری او طاقی ترین شمع و چراغی روشن خرورش در اطاق بسته چون
 شبانه بایمهان وارد شدیم از تو میپرسم ترا چه خبر بود که فیه دیدم میگوئی
 همین خرورش که حاضر است خبر کرد این بگفت بیرون رفت بایکی از خرورش
 قصار لوطیان معهود در باغی شمع و چراغی داشتند سراغ باغ کرد داخل

حوضه شد و روضه می خواند هنگام غروب که غبار یاری فرو نشست و
 بانک رجل برخواست لوطیان را دعوت می کرد که مستعد شبانه کلبه
 اخرا را در شک جهان سازید ایشان عذر خواه که اولاً هنوز مان داغ خربدل است
 و بایمان در کل نایا وقت نداشت و اعمال بسیار مهمانی تدارکی میباشد
 اخباری میخواهد خبر نکرده خفت مهان و جلیت میزبان است گفت یک خبر
 دارم میفرستم اخبار میکند خرورش را بر از داد **مشوی** این شب عینه مکمل
 گان فی جید و سلسله سرکوش خرورش فاده بخوابی کرده رهائش داده
قطعه چون رها گشت میزبان چون گرفت اهو انه اندر دست
 تیز نک رفت هیچ عمر غریب که دگر باز بر نخواهد گشت
 لوطیان بخیر که چگونه خرورش بخور کند و مرا خانه فراموش کند افسانه
 فراموش کرده بصلح شفته خرورش شدند **مشوی** بوزاخ خوش از رود پای خبر
 نخواهد می رفت بار دگر طمع خام نادان گرفتارند به بند
 دو صد بار یکبار نگر فت پند چه کار داری مهان و میزبان
 سوی خانه می رفتند و رسیدند و منزلی آتانه دیدند میزبان از اهل خانه
 پرسید از کدام آستید که تدارک مهان گرفتید گفتند همین خرورش که کوشه امان
 خوابیده بکاعت قبل سراسیمه وارد شد ما را آگاهی داد لوطیان نیک نظر کرده
 همان خرورش سفید را دیدند فریفته شده دست بلام میزبان که چنین خرورش
 نزل او را لوطیان است هزار رحمت چهاره را خوشد تا آنکه قران دارند
 و کران خریدند **قطعه** بای زان خانه چه برداشتند
 خنده گان دست نان از شعف کز کف بچاره بد اشرفی

دست برون و آمد مارا بکف باید از این واقعه بگریختن
ورنه دشمنان شود از طالس دبه همی ارد و خسر کوش را
بازستاند چه کنیم از اسف **قطعه** آنکه کرده است سود و آنکه زیان
هر یک از کال را خوشتر آید برهی گشت لاجرم خوشحال
هر که تنها بجوی قافوشد

لوطیان بکمانیکه بماد افروشدند برگردد دبه کند فرار کرده خرگوشی
نیز بخفته بقریه پناه برده لوطیان رفتند وارد بلوکشدند و سلوک میکردند
روزی ضابطان سامان محض کار راه بیابان پیش گرفته لوطیان نادان
همی رفتند انجا از خان و الا نشان استعلا کردند که چه سود امشب کلبه را
رشت باغ جان فرماید ایشان قبول نمی نمودند که اولاً نامزل تمام درون
مافیات و اخبار نکرده مشکل است ثانیاً ان الملوك اذا دخلوا قرية
اقتدوها لوطیان گفتند ما را بیک یزیدیت که بوقت تکی فرسنگی طی کند
این بگفتند و سرگوش خرگوش بجوی کردند و رهاش دادند ضابطان چون
پرسید عرض کردند این حیوان زبان آدمیان میداند رسالت میکند خان
نادان باور کنان عنان مراجعت بمیدان مسارت رها کرده لوطیان او را
برکاب صید دیدند و انتظار میزدند و میگفتند **قطعه**
در خانه ما برنج و روغن چون ریل روان و هجه البست
خرگوش رسیده است و اخبار کرده است و کون که کباب است
چون روزی از بزرگ روشن در هر منزل صد افتاب است
چون پاسی از شب گذشت سواد خانه لوطیان نمودار شد پیش دیدند

خانه را تا از این دیدند هر چه در کوفتند و بر آشوفتند جز در دیوار کسی
بیدار نیافتند ضابطان را خشم فرا گرفته بمنزل رفته بامدادان لوطیان را سیاه
کامل کرده اجراج بلند نمود **قصه** دیوانه وار سر بیابان گذاشتند
خیت بخفته شبت قریه بقریه همی رفتند و سراغ خرگوش فرستادند
قطعه ذلیلان کلا خود را بفرستادند که بر ما چه دست خرگوش رفت
زدم از خری بی کداه باب گذشت از کربل و ناد و شر رفت
دو منزل یکی همی رفتند تا بده کده رسیدند و چندی رسیدند فشار از روی بکوچه
عبور میکردند بابایع مزبور بهم رسیدند بر سر و بختند **قصه**
گرفته یکی امش را بچنگ که ای معدن چارچ دولا بچنگ
یکی مشت میگوشتش بر بفرق یکی بر بنا کوش همی در ق درق
بزرگش یکی موی ریش و سیل بکندی که من بعد لوطی خلیل
بجلیت اگر در سر شیطان همی که از چنگمان باز نتوان رهی
قطعه مشت گفتی که پلک خداست سر چاره نیز سندان است
یا مگر آنکه با ر شلون است زبرد نلت برنج کویان است
عاقبت بچاره خسته و در دست پاشکسته التماس خلاصی کرده و همتان را
خیزی و نان پذیری فرار دادند که من بعد بدون رجوع بقاضی از هم راضی شوند
چون خلاصی یافتند بمنزل شافتر شبانه بفکر فروخته که دیگر چه حیل بکار برم
اگرچه شمر تلا فی حید و بنحو خود رسید و تا جان دارم دست بر ندادم که من بعد
بمشتان خطای نمود بامدادان شکینه کوفندی بمنزل برده اند و در پرا از ابقیم
کرده و محکم دوخته رویی کم در شربت و تعلیمش کرده که بعد از صرف اش اخبار همان

۵۷
میکنم دشنام کو زبان و آرد بهمان خانه میشود می لازم و شکسته را به نفع می کشام فریادی
میزنی و خود را می افکند من بعد نیز دهانت گذاشته باد میکنم از جای برنجیزی قرار
کار دادند و تدارک بهمان گرفتند لوطیان نیز رسیدند قلیا کشیدند انگاه تعارض
نظم بیکه اثر بود بر ارجیل می نمودند یک بیک پابیل
اشی خوردند و سبلی میکندند و سفر برچیدند میزبان اخبار فغان کرده زن بگفت
اغبار کرده دشنام کو زبان بی حجاب آرد بهمان خانه شده شوهر اش خشم بالا گرفته کار را
کشید و شکرت را درید فریادی برآورد و افتاد رودها با آب بهمازمین ریخت لوطیان
از بیم اشک بر کلونها میزدند و این قطعه را خواندند **قطعه**
ناگه آنجا رفته شوخی بود لیکن این دفعه این عمل جدیدیست
سیر هزار اختیاری بود شب گریزی کون زلابدیست
چرا که حکومت روزنامه شود و من باب بدنامی یا بپاوه کان سیاست خواهیم شد
بیت در گذشتیم از ضرر و خروش تا نرفته بیاد چون خرگوش
میزبان خندیده نکه کرد و گفت **قطعه** کسی را نزد از کسی جان گرفت
که هم باز نتواند در جان دهد بمرده کسی جان دهد مشکل است
اگرچه ولی مرشد اسان دهد پیر زنی که در خریره واق واق است
و در جاد و فطاق و افون خوانده پیر داده است که هرگاه بر دهان مرده نازد کند
بگذارم و بدم زنده شود لوطیان احمقانه همی باور کردند **قطعه**
ابلهان کول جاد و آن بخورند که همی مرده زنده کردند یا
اگر این راست است ای احمق پس چرا جاد و آن بمرزندی
برخواستند فی بر دهان مرده نهادند دیدت گرفت و مرده اندک اندک جیبیدن

۵۸
گرفت تا آنکه از جای برخاسته لوطیان جبرست برده و چندی کوت کرده و بهوش
بعد از آن سرخاک میان مالیده و بدو کاره مرشد الیه که از غنیمت معاملات سابقه در گذشتیم
و طومار بدو را در نوشتیم خط آنکه این فی انجشانی و آنچه بخوانی بیانی مرشدانه
می خندید و سری می چسباند که در جوش جان بخش نشاید و به جهاد نباید **شعر**
فی نیست مکر عصای موسی است فی بی دم اودم میحالت
عاقبت بیکه امر را کردند بپاوه را دل دخواست و بدو اشرفیتر فروخت بدو شرط
که هر چه سود برید نازند اند با مرشد تقسیم کنند بای مرشد را بوسیدند و بیاب داشته
رفتند مرشد نیز شبانه فرار کرده لوطیان چندی ماندند مرده یافتند ناچار رو بپاوه
اعظم نهادند رفتند رسیدند و غوغای غلیظی دیدند و آمده پرسیدند شنیدند که شاهزاده
مرده فرار برآوردند که با دغا کش پارت که مانده اش میبازیم ابلهان جمع شدند
و باور کردند کاش کسان سلطان نابوت مرده را با ایشان سپردند و التزام گرفتند
ابلهانه گفتن را شکافتند فی بر دهان مرده بپاوه نهادند چند آنکه دمیدند اثری نداشتند
قطعه گرم بودند که چه در اول اخرا ز شرم و کله کی چون بخ
ان یکی گفت شاید این عیسی است و اندک را مدی بگفتی بخ
مختصر باد شاه فرمود ایشان را گوش بریدند و اخراج بلد کردند ذلیل و آزار سر
به بیابان نهادند **شعر** رخ ز تاب افتاب افروخته
بای کوبان چون سگ پاسوخته همی رفتند و می گفتند **نظم**
بدر طمع بوزر که چه اشتهی فرزند هوس و هوا در افتد که دو دیدگان
چندی که ای می کردند و بر وانی بر میزدند تا آنکه وقتی بهری را غش کردند
و بدو بالتر رفتند فی فروش از رود لوطیان کا می یافته ریش سیلی یافته

۵۹ که در الان خانه زیر زمینی باز سقفش را صورت قبری بردارد و راغی بکشد
 ماشوله بکار برد راغی باز که همیشه جانی را داغ کند نام صاحبش خوانده شود
 چنان کرد و بنیز زمین فرو رفت آتش را هم داشت راغی گذاشت برین خوش سپرد
 که چون لوطیان در خانه آمدند فریاد برآورد که دوش شوهرم از دنیا رفته بدلائل
 بجانش سپرده ایم در این گفتگو بودند که لوطیان در را گرفتند **قطعه**
 هم او از بانصره فرخوری که ای بی پدر رفعت آمد سر
 اکرم تو را صد هزار استجان نخواهی بری زان یکی را پدر
 در را کشوند و صورت قبری تازه دیدند مرده را مخاطب ساخته با فوج و ناری می
شویی ای بی پدر تو حالت مردن داشتی کویا چاق طاقت خوردن نداشتی
 ورنه بمکر با ملک الموت ساختی شاید زیم سطوت ما زمره با حق
 افسوس که بجای حق ویدار رفتی والا میبردیم و نیکو بکورت میبردیم اگر چه
 نیست که زنده شوی و ما را به بلای باز گرفتار کنی تو که افون میخواندی و مرده
 میکردی چه باشد که جیلتی بکار نبردی اگر چه گفته اند کل اگر طیب بودی بخود
 دوا نمودی کائنات کنکورده بودی و مرده بودی یا کردند از میان ران شکستی
 و موزل داشتی من بعد فوج و ناری سر از لوطیان امر کرد که بکای بکود
 ان غیره هجوم به نشینند و در خانه سری بکشد مرده را بکشتگوها را شنید راغی
 افاد کرد که هرگاه به نشیند از ماشوله بدر کند و داغ فرماید بکای بکشتند و
 سوزنی میدهند و دیگری از دالت اظهار نمیکند تا عمل را انجام رسانند و
 رفتند بعد از چندی باز در کوچه بهم برخوردند حیرت کردند و لب دندان کردند
قطعه بکف ناله جله در چرخ چون برقی بعالم بر رخ

۶۰ مرده گان بجور راندندی اب رفتی و بر بکشتی
 گفت بلی ادم که انشی برافروزم و پدر شمارا بوزم این بکشند و بهم او بچند چند
 دست بای هم را جویند تا کار بدو افتاده کشید لوطیان فریاد برآوردند که فرار تو مان ما را
 به کار است و یکبار ندارد و کلاه حائنا بالا گذاشته جواب داد ایشان در خیزان مخلص اند
 و مفلند چندی پیش ما را از دیدند و بگریختند بعد از چندی گرفتار آمدند و از آنجا
 ازادی کردند راغی با ختم و ایشان را بغلامی داغ کردم اینک معلوم میشود حاکم امر کرد
 ایشان را برهنه کردند و کیفیت را مشاهده حکم صادر شد که سر از اطاعت افانده بچید
 و گفتگو در پیچید استدعا کرد که حکومت ایشان را از یاری کند لوطیان مضطربانه
 سر بکوش افانده که هر یک ده تومان بنده کی میکنیم ما را از فروش و بندگی معاف
 فرما بجزار امت قبول کرده عرض شدند لوطیان ناچار دنگ دوله و قرض قله
 کردند و خود را خریدند من بعد افان فرمود بیکار برآورد و چندین بار باختید الا
 مرا نشا خند من همام که کام را بقیمت بر خریدید و روزیم را بریدید شمار
 خاکسار شدند و شانه مرشد را بوسه دادند **قطعه** شالبا فان شهر میدانند
 که زیك من دو من فروختی کفه این اگر نر جا جذب
 وان دگر کفه را سکونی مرد باید که دشمنی نکند
 با کسی که خدش بر و نستی دندوز یکی بخرج مده
 کاخر از ابلهی زبونی توانی بکس زیان مران
 کاخر اند زیان در و نستی روزی کرده دل را خون
 عاقبت غرق بحر خونستی
فروع دهم در حسن اتفاق و روزی بدون استحقاق

۶۱ **حکایت** خلوش بهوشی بلی بچک آورد و غر سفر کرده بیار از سراجان
 رفته همان چرمی همی خواسته رندی حاضر بوده از آن کوساله استراخ حاصل کرده
 بیچاره این قطعه را بخوانده **قطعه** ناتوانی ز خلق پنهان کن
 ذهب و مذهب و ذهابت را ورنه در کار خویش درمائی
 همان نمودم ره صوابت را **قطعه** زبان خردمند روشن روان
 تو کوئی که اندر دراز است نخستین بدل بکنه اند سخن
 سپر بر زبان عکس این جاهل است همان را گرفت بخانه رفت چنانکه
 سیم فز داشت بکمر همی بست تلارک سفیدیده روانه شد تقریباً دو فرسنگی از
 دور افتاده که ناگاه از و راهی سکی او از الدکی برخواست چون نیک نگرید
 همان جوان دکان سراجی را دید رنگش برنجست و بی عجب با کز بخت قضا را بقلعه
 کهنه رسید **قطعه** قلعه با جامن الحجر صار جلداتها الى الاملاك
 کله توب اگر بد بوارش صد هزاران رسد بزد خاک
 خود را در آن قلعه حکم کشانید کوشه امید سپر در بی فرزند
 و غیر کوشه و کار خیزد در محبت و کم کرده می جفت بیچاره ترسان و هراسان
 از کجی بیرون رفته در قلعه را حکم بسته میرفت میگفت **قطعه**
 بخدا ای کز از این پس بدیم خبر بد که در بجان دزدان ره راستی نجویم
 که چه فایده ت ز صدق و کرم بکنم کز این هلاک رستم همه جاد و غیورم
 کز آن ولز آن خود را بمنزل رسانید بعد شبانه روزی گذار بر همان راه رفت
 افتاده در قلعه را همچنان بسته دید از کافه در نگذاشتند دزد بیچاره را و دید
 که هر چه دست پا کرده در آن توان کشته و بجزر جان سپرده سالم و غانم بدست

۶۲ متر شد **قطعه** شکر خدارا که بود چاره ساز ورنه بکیتی در کوی کاره نیست
 چاره بیچاره که سازد جز او کبت که در فاند و بیچاره
حکایت صیادی توشه برداشت روی به بیابان گذاشت چندین روز
 شکاری ندیده میرفت و می گفت **قطعه** کله دار از کار بر کستم
 که ندیدم نه میشد بره و بز هر چه بدیم اگر چه خرس بود
 که زبای اندر او ریش بخیز هنوز شراب گفتگو بود که خرش
 نروماده ابتدای میدان بازی و آغاز خرس بازی خویش را پناه بست که داده
 دست بپاشه اشنا کرده که کر بقتل و شرپ چاره باره و غاره خرس یکدفعه برآمد
 و از پای در آمد **قطعه** هنوز شراب بازی بدید که از بی جاهل از پا در افتاد
 شندم بیز بان میرفت میگفت که ای پر صم و بیاض صیاد
 چه حاصل مر تو را از کشتن من که کردی مرا تا کام و ناسد
 ضوای خوردم از گوشت یا پوست چرا دادیم خاک عمر را داد
 خلا یا داد من بستان از این مرد که میدیدی چه بر سر مراد داد
 قصاص این جهان در این جهان است خلا یا زود بستانش مراد داد
 رفت و دار فانی را وداع گفت صیاد بدنه از سر خویش گرفته و رفته قضا را بپوشیده
 ساری سید انار کار بید شک پاره جمع کرده چوب خفتوشکنه که بسته
قطعه رفته مانند دود کان در کور سربل تفتک در سوراخ
 دیده کان دوخته به بیکران کوبه مانند دیده بر سوراخ
 چندان نشسته ناخسته شد سحر کاهان برخواست و انشی خواست هنوز
 انش فرا گرفته که بازوان خویش را گرفته دید نیکو بگرید زوجه خرس تیر خورده را

دید که بخوان خواهی بار خوش آمد **قطعه** دید بچاره سه کین خرمی
 که چه مادر گرفته اثر به فعل مشت میگوشت بر سرش که چرا
 گشته جفتم ای خبیث دغل بالکست ستایش گرفته بادستی
 الات هر دین را بدو رانداخته که باد خود را بر هاند و ایلی بر باد چون تمام
 سلاخی را برون افکنده خزان را بر آشوبت مشت بر فرشت میگوشت چندان
 کوفتش که خوش در بر آمد و از پای در آمد ساعتی رفته و آرام گرفته گشته
 هنوز زنده یافته باز آغاز مشت کوفتن کرده تا خسته شد بچاره دانسته
 که تافش بر ارد دست ندارد از این رو جگر نفس کرده و خوش را مرده
 ساخته خرمش چون مرده یافت شرافت تنگ برداشت هر دو کوفتن را
 گذاشت **قطعه** کوفتن را لوله شد تا نک صدای تنگ خرمش تنگ
 اتش اندر همان حوالی بود شعله و شد ز باد سوی تنگ
 رفته رفته گرفته در قنداق نا که آتش گرفته گفتی تنگ
 کله خرم را زن بر کند او فکندش چه کوه باره تنگ
 مرده صیاد بر بخت انجای کف زبان با هزار رقص تنگ
 بی ترس بیالین خرم آمد مرده اش یافت بخاک افتاده میگفت **قطعه**
 جز تو یار در سوز که در ماند نیست یا الهی باقی نیست و ام
 کار خود را بخدا باز گذارید اگر ایها الناس هو الخیر لکم
فروع یازدهم در مقامات دوستی
حکایت رفیق که تو باشی تنی چند بحجت پیوستیم و عقد
 اخوت بستیم راه خراسان پیش گرفته میرویم **قطعه**

چند خوش است با رفیقان سفر را ز کردن
 بکالان در خیمه هزار شوق و مسی در یاری کثودن خمر چندان گفتن
قطعه خوشتر از این نیست بکیتی ذکر کر چه بکیتی بقیه نیست خوش
 همفران جمله سوار خراسان گاه یکی خون و یکی گاه هوش
 گاه بیاد میرویم و جگر کین میگردیم و کشتی میرویم افغان و خیران خنده زبان بار دین گمان
قطعه آن یکی دم خر گرفته بدست که بر دین فلان همی ماند
 وان دگر گویدش که زور مگوی خرمی چاره را که در بخاند
قطعه بگریه دین یکی بچیده بدست که حیف این دین خالی دارد
 یکی میگفتش از بس زور دادند زمین شوره سبیل بر نیارد
 شبانگاهان منزل می رسیدیم و بیغاری میگردیم و بیغالی میخوردیم با مدادان خرمیها کار کرد
 بر فلان او از هی و هوش و هوش فلان فلان کون **قطعه** بیایوه تنگ کم پاشنه
 که پیش از دو انگشت نهان شده بر انداخته تا که هر دو کوش
 قیاد صفت لنگها کرد کوش به بچیده بر ساق پا هر دو ان
 ز زنگار و پانا به و تا ز افوان جافان همه کله چون سم کاو
 سرا پا فرود رفته در دم کاو چاقا را یکی کوفتی بر خرمی
 خراسان در مان خوردی کندی بدیدند برق چاقا را بلوچ
 زلوت خراسان بگردند کوچ
 منزلت منزل میرویم و بیغالی میگردیم و بیغالی میخوردیم و میگردیم و میگردیم و میگردیم
 میگردند و زنی میدیدند **قطعه** نوکرت در دمی شبانگاهان
 رفت هر ضربید گاه و جو آنچه گفتیم کسی جواب نداد

جگر خور و سرخ و بز و سگ و گاو
 آخر آمد یکی که خالو هی
 گیتی کامدی در این دل شو
 بچگانان شدند زهر و ترق
 مادران را حرام کردی خو
 خین اگر از کلبه سر بکنند
 نه میت اگر نخواهی او
 خشانه برکنم و هکذا از خبر کردم شبانگان
 ابروان ترش کردم و بگاهدان برتر آوردم **قطعه** دهان بسته یک یک بالک
 هر یکی یک چاق بر دروش
 گاهدان رفته سر بر تاراج
 لیکن هسته بی صدا و خوش
 تخم مرغان کشیده از سوراخ
 کرده ملوکلاه و کیده و کوش
 باز کشیم در سر کاهان
 بار کردم یا علی سرخوش

دو منزل بگریه رفتیم و برستانان هرزه میگفتیم و بیزار و غافل از قصاص **قطعه**
 چند کنی جور و ستم و بی لاس
 هر زدن را است عوض خورنی
 مرد ستمکار بیکتی مباد
 صرجه ستمکار یکی مردنی
 چون بجهل پایا به رسیدیم هنوز بان پشت از کوله پشتی کیان بود و خرچینها بر خزان که
 از فراز تلی بلوچان دوله کردند و بجانب اوله شدند رفیقان دل باخته سر از پاشناخته
 نوکرتان گذاشتند و گذشتند **قطعه** کرک چه افتاد میان رومه
 بچه فراموش کند کوسند
 دوستی بیهوده با کس مکن
 دوستانه بینی چه در اقی بپند
 آنکه تورا غصه تو خواهد خدات
 سبیل خطر چون بگذشت از کمر
 بنده نخواهد مکرش بود مند
 بر سر پوران پدران پانصد
 خلاصه بنده کز زانم روی ندیدم انک ستمگر
مشغول بنیان قدم هر چه توج
 بر آوردم او از اهل من بلوچ

چه شیر زیان جمله کردیم پس
 من و یک چاق و ذکر هیچ کس
 کرازنک بودی دل غرق چاق
 بدترید و شکافت برق چاق
 در آوردم از پای چندان بلوچ
 که از لوت یکبار کردند کوچ
 سر با شکست کرازنک کردم و اسبابان بر دم مرید و بی بجانب و شان کردم و گفتم
قطعه هر که دعوی دوستی کند
 بایدش بود تا دم مردن
 دوستی را که سودا زانویی
 چه تفاوت ز دشمنی کردن
حکایت جوانی را ترکین دستگیر کرد و اسیر برد ملقاخر و کاهان
 و مهتران بود قضا و دختری را عاقت شد **قطعه**
 ترکان دختری کمان آرد
 فرم اش جان عاشقان را تر
 زلف او چون کند بهرامی
 کش بهر حلقه هزار اسیر
 راهی می رفتند و میانه زد عشقی می افتند دختر اسیر بدید و جوان شبها
 گرفتار بند و زندان ناخوشیالینش آمد که اگر مراد بدار خوش میدری و بزنی
 میگیری از بندت برهانم و بطلبیت برسانم گفت از خدا خواهم بند از پایش شود
 برخواست و قوشه میا ساخت دوا سه سوار شدند و می رفتند صبح کاهان
 چشمه ساری رسیدند و منزل گردیدند و زین و برکی گرفتند و بخواب رفتند
قطعه فاده مرد و سر برانتر باز
 چه بخت خویش تن در خواب
 یکی چون خسرو دیگر چه شیرین
 که از هر یک قرار و تاب رفته
 چه از خواب کران بیدار گشتند
 همی دیدند کز سراب رفته
 بلای کوه پیکر از دهائی
 بگامش ای چون سیمانه
 جوان دید پای دختر بکام از دها است از کارش کار کرده و بخت بیچاره و بی گناه

مشوی آفریده من و تو یار بودیم
 بی طاقت و اختیار بودیم
 من چون لبلی تو همچو مجنون
 سرکنده و بیقرار و مفتون
 شبها ز غمت نرفته خوابم
 اتش بدل و بدیده آبم
 از مادر و از پدر بریدم
 یاری چه تویی و فاندیدم
 ای کاش سفر نکرده بودم
 انکار پدرت کرده بودم
مشوی کرو مادر بدین حالت بپنید
 بدایغ دل چه لاله می شنید
 الهی خیر از عسرت نه بینی
 زباغ کام را ز کل نجینی
 باری بیچاره را طعمه از دما داده
 فرار کرده بخاربان وارد شده
 عرض میکرد به حکم انصاف امر بکشتنش فرمود **قطعه**
 جابران کرچه جورها بکنند
 ایما دهیم سیکر هم
 هر چه کردی جان خود کردی
 ایما و صیفهم سیکر هم
فروع دوازدهم در عشق
غزل اوخ که شدم ز روی بیک
 بیکانه زیار خویش چندی
 تیرم بخورد به اگر باز
 از لطف بمن نظر فکندی
 دست از تو بجور بر ندارد
 عاشق بخوصر خسته بندید
 من بخو جمال و مستم از عشق
 فی از عرق و می و برندی
 کفر غمختم از بلیست
 آخر کنم اشتی برندی
 من رندم و این بلیست بازمی
 ز این است که همچو کل بختد
 هر حکم که میکنی مطیعم
 ز این است که هر کس پندی
 دست از تو چگونه باز دارم
 چون نیست جمال تو میندی

باخان زاده

باخان زاده ازاده بچه محله بودیم و بنده افتادیم و روزی دیدمش و بچشم بگذاز
 نکریم میگویم و میگویم **رباعی** ای مصالحت عاقلانرا همچو دفعه در حال
 می نگیرد در بیان و صفت چه جوئی در حال
 ای که در کرداب عشق و دی تو افتاده
 عاقلانست همچو اشپز دست و پا زدن در حال
 برکت و مست بفرم میگویم من نیز بخته اشراسیت دادم و خبش کردم
قطعه من بخته او دیده و او
 برنج کلوج من زده مست
 از قال و مقال ما گرفتند
 خلقی بدهان زحیرت انگشت
 مست میخوردم و لذت میدیدم و ضمناً بخوری می کردم **شعر**
 مرا خوردن از دست خوبان چاق
 به از دست خویش است این حاق
 چنانکه کنت میخوردم عشق میبایختم و غزل میبایختم **غزل**
 ای جالت بروشنی چه فلق
 چشم جادوت کافر مطلق
 کره میشکی وکت نکنم
 چون شب جمعه و کدای حق
 تو میری اگر بکرز کران
 کله عاقلان کنی ضد حق
 دست از دامن رها نکند
 خاصه چون من خلوت کردن عشق
 بستم دل نمیکم بعلی
 بیغبار نکردم از تو بحق
 هر چه خواهی بکن که مختاری
 جان بکف همچو سید و بطبق
 زین نجات که هدیه لایق نیست
 بر به پیشانیم شسته عرق
 قاسمی را مران که دفتر عشق
 خوانده از کودکی ورق بوق
 چندان زواری بازی و نوحه و زاری کردم که نشت و سر بکار گرفت
قطعه آنکه بالائی و ترن و تویی
 هم چنان در مذاق میریست

من ندانم حلاوتش از کجاست
 چون بود کش ملاطفت از دست
قطعه نگر معشوق را با افه ناز
 چگونه دل برد از دست عاشق
 نمیدانم چه خواهد شد خدا یا
 نیاز از کرد و شد بایست عاشق
 بدیدی عاشقان را است معشوق
 کون معشوق را این مستعشق
 من بعد برخاستم و شوریدی که خواستم
 چرخ زدم و بخاک افتادم سر بقدش
 نهادم و این را بیا ترا گفتم و از هوش رفتم
مشق کفتم تا جایی کفتم بود
 رفته تا پای رفته بود
 اکنون که رسیده ام منزل
 یعنی که شدم بدو مستاصل
 دیگر بعلی سخن نگویم
 مرگ است کال از زویم
 من چون تو شدم تو چون شدی من
 آتش چه رسید و خست خرم
 ای آتش خرم من ای دوست
 ای آنکه تو سحره مغرور من دوست
 چون مغرور سیدی بکران دوست
 کر لاف وجود زد نه نیکو است
حکایت یاد دارم که چهارده ساله بودم
 و بحال می رفتم و هنوز بچل
 می رفتم و شعر را با کینه می گفتم
 شوریده کی از سر و رویم پیدا دیوانگی از خلق
 خیم هویدا **قطعه** کودکی اگر بری بیکار
 باز کن در شمایلت دیده
 و عشق دیوانه و شر می یار
 که نجسید بکار شوریده
 کاهی می رفتم و عشق میور زیدم
 و مشق میکردم روزی بخواهی دیوانه بفرز
 که بچشم **مشق** بر آن که ایام نور بود
 که دیوانه بفرز بود
 همه گرفتار بفرز و زینک
 درختان بگرد اندر شریک
 زبیرانه بالا و پایین زده
 تو گفتی که استاد شرفین زده

سیدار و قوتش تناور چنار
 هم اندر میان حوضی از آب پر
 همه حوضش از تعلقات و لب
 بگرد اندر شریک از رو کا
 در اطراف بیدان لبی همی
 چه عشاق سرافکنده بزیر
 که نه پای رفتن نه باز آمدن
 مرا چشم چون بریده بیدان فدا
 بیاد امدم حالت عشق خویش
 بدان گونه عالم در کون شدی
 چنان رفته بر تنم شد پدید
 همی خون ز کهایم آمد موج
 بر او زدم او از شوریده کان
 کلاه از سر انداختم بر خجالت
 دوباره بر او زدم از دل خجالت
 بگرد اندر هم خلق جمع آمدند
 چه پروانه بر گردش آمدند
 چون بخواست امد و دیده کوفتم
 لکن زاده ازاده را بیالین خویش دیدم **قطعه**
 من ندانم که بود جور و نیست
 باری زاده یا ملک یا لک
 از نگاه می فکنده صد عاشق
 بلکه سید کرو و مفصلک
 چو بخواست نگریتم بدینا لکن کماله همی رفتم
ترجیع بند

۷۱
ای کز غم نودی مخم
رسوا کردی مرا ویدی
بک پاس کوچه غرچاقم
از آمدنت کرم خبر بود
من لرم و درک وادریون
بکب سرکوی بار رفتم
بیدار شد و ز روی حیرت
خیزوشم و لرم وادریون
گفتا که ربال خرج با ید
تحصیل ربال ناصر الدین
باعشق نوم قرین و جفتم
کاسرار مکوی توففتم
بیم چه نورا ز پا و رفتم
خاشاک دشت بیدیه رفتم
کوکم مکن و مگو کفتم
در ریترا و بجهله خفتم
گفتا چه کسی بلا به کفتم
ثل کوش و فقیر و ظالم خفتم
کفتم پس از این بیایا که رفتم
شاهی بکنم هزار چندین

ترجیع بند

ای روی تو هر لیش قندی
انابه مان مرز بر خاک
مادامه مان که خرف عشق
کر نام غلامیت نباشد
اخر بکوار روی صجرا
اخر همه جابین بهمه راه
انصاف بود که صبح ناشام
دانی خود عشق پاک ما را
ما از توبه یک نظر بازیم
قندی که بیایدش بکندی
بگذار چه شریتش خورندی
دیگر بعلی که نیست قندی
ما را بجوی نیمخزندی
ما را هم بود خشک سندی
افایان چاکران برندی
ما گریه کنیم و تو بخندی
اخر یکیا توفتش و زندی
دیگر تو چرا نمی پندی

ترسی اگر از ملامت خلق
مابا تو بکنج کوهاری
تا آنکه در قیبت دشمن و دوست
کارم نرود بلا به از پیش
تحصیل ربال ناصر الدین
شاهی بکنم هزار چندین

ترجیع بند

ای نیک سرشت پاک دامن
اخر بعلی بیایا وفا کن
بدنامی من اکر شود فاش
تا چند خلاف وعده و چاپ
یکبار بوعده ات وفا کن
من با تو هینه در خیال
فرمانی دوست این خدا من
پول از خواهی بکوی نامن
شاهی بکنم هزار چندین

طبع خوشم دید و پندید دستم گرفت و بمنزل برد **قطعه**
من شوریده از نکو فال
عجاست این خبر کمال
حکایت غلام حکایت چو نویم
توان با خون نوشتن لیکن از دل
دست در دست یار و پاک
الفت نار و نور و دیو و ملک
که از نوک قلم خوانا به جوشد
نقر چون بر کشم خوشتر شود

نه من هرگز بخواند قصه من تمام عمر خود خوانا به نوشد
 چنانکه غم فرا گیرد که کوفی جهان در پیش چشمش تیره شود
 وقتی با جوانی چند سفر بودیم باده می پیویدیم **شعر**
 از آنجا که بودم بی خوش خرافی مرا بود با هر جوان اتفاق
 قضا را جوانی نخواست اراده و پراسته روزی و سیر وجودم کرد سجودم
 برد خلقم معذله دید و غلظت پندید **قطعه** بودی چندی شای عشق
 او چه بیکانه ام همی شناخت چونکه خویشم شناخت از دلش
 لطف فرمود و بچشم بخواست **قطعه** او عاشق سیرت هر دو من
 در سیرت صورتش گرفتار چون عشق تو پاک و بیغرض شد
 در پای تو سر بیکنند یا ر کردت عشق پاک دانی
 در چشم غرض فرو کنی خا ر عشقی که غرض را داشت عشقت
 از یار نخواه غیر دیدار این عشق هم ارچه بیغرض نیست
 فرقت و لی زجره نا ناز بالا نرا از این اگر نخواهی
 این جان بود مقام گفتار برخیز خلوش رفته رفته
 باید کردن بیان سرار دانی ندیر قاسمی را
 کردند و زیر کی و هویدار چنان دوست می داشت که رفیق شادان می گشت
قطعه شبان سوخته بشنیدم در راه همی می یکتیدم و دودیدم
 چنان کشتیم گرم عشق بازی که دست از بافتن هر دو کشیدیم
 بخرا و از من لول و میرزا و در کتی هم از مادر پریدیم
 خوش از روز خوش آن امان که هر روز زهر دکانی اجلی خریدیم

به بستان بیلانه می سرودیم بصحرا اهوانه می خریدیم
 جفوقانه بیباغ اندر تفتن زهر شاهی بنا خج می پریدیم
 که اندر سایه کاه تلخ بیدان لباب روان و امیکتیدیم
 نوای بلبل و آواز اب زهر کوش و کناری می شنیدیم
 بهشت جاودان و باغ فردوس نوسبقتی بچشم خود دیدیم
 چنانمان معرکه بی خبر مگر بود که اسوده دلان می ار میدیم
 سر خر کرد مرا انجام می شد هماندم از قفاش می پریدیم
 روزی بیوان خرم زیبا و نوین فرین بخواندم بچشمش ریخت و ازین **کفایت**
 تا آنکه بکاخ حضرت سلیمان و بنده جادوان و دریای پیکران و کفرای دیوان
 رسیدم خندید گفت که بنکر عالیشان چه خدمت ها کردند و زخمها بردند تا عشق
 رسیدند کتم منیز و در چراغ میخورم و شعر می بندم **غزل**
 من چون تو بخوشگلی ندیدم کونین بود ولی ندیدم
 الحق مانند رنگ و رویت من رنگ چنین کلی ندیدم
 رنگی که بگونه ات بود در دولای کاکلی ندیدم
 با چشم تو چشم اهوان را یارای مقابلی ندیدم
 شیرا فکنی و دلیریت را در رستم زالی ندیدم
 مانند جلای نقش رویت من نقش چنین جلی ندیدم
 دیدند معاصران چه سعدی من چون توبه یا علی ندیدم
 قضا را روزی و از هم دور افتادیم بی پیری غنیمت شمر رفت و مایه گرفت
 که فلان ناباک و بی عار و بی بالاست شنیدم ابلهانه باور کرد و تهنیت پسندید

۲۵ و از من لایک برنجید سراسیمه بخندم شایسته بر حالت اولش نیایم **غزل**

افوس که روزگار برکشت	اوخ که ز من بکار برکشت
یکباره کونکه یار برکشت	عمر من بی فواجر رفت
سازم بعلی که کار برکشت	ای ملک بیا که پیشواز
بخت من دل فکار برکشت	آمد بخت رقیب بد بخت
یک تن نه که صد هزار برکشت	کی صبر توان کنم که از من
افوس که اعتبار برکشت	هم یار و هم اعتبار من بود
هر تو کون دیار برکشت	بودند رفیق من دیار ی
افوس که افتخار برکشت	بنشستن با تو خرم بود
لبیل ز درخت خار برکشت	کل رفت بماند خار بر جای
ای دای که شام نار برکشت	خویشید جمال خود نهان کرد
کرده ام لقمه ام بیفکنده	باری کلوله کلوله اشک میریخت و رقیب پییر اغا طباخته میگفتم
نشسته وار شریخ بر کنده	قطعه چه بگویم بودم ای پییر
بنگرم ناچه طرف بر بندید	سالمه ریشه بجاکی رفت
ظلم باشد گریه پرانندی	انچه را خواستی همی گفتی
من ندانم چگونه به پسندی	مکس کای بوی شهیدی یافت
عاقبت بینم کلاوندی	خون بکردن گرفتن ای ظالم
	همچو من با فلاکت و نکت

بالجمله چندان بکوشش میدم که از تو گریه میدم بدیدش میرقم چندی میگفتم
حالتش هر پیسیدم جواب نمی شنیدم سلامش میکردم دشنام میداد هدایتش

۲۶ میدرم باد شام پس صبر شاد خانه اش میرقم روی از پیش بر میداشت آنش در

دود از دوش قرانم بد میرفت سرگردان و	اوجاغ سینه ام شعله و میشد و دود از دوش قرانم بد میرفت سرگردان و
سکندر و سفیل جوان ناک و لوطی ذلیل در جوی در طمان یادم شماتت دشمنان	سکندر و سفیل جوان ناک و لوطی ذلیل در جوی در طمان یادم شماتت دشمنان
فرد بواختر اندر میرفت موش	بدش به بستند جار و بدار
شایک میکردم و بگلنک میرقم عبرت میکردم و وصف الحال میگفتم قطعه	شایک میکردم و بگلنک میرقم عبرت میکردم و وصف الحال میگفتم قطعه
تو میری که هوشم از سر رفت	کاین چه بازی بود بدین افون
کادمی که غریز و گاه ذلیل	گاه دیگر بلند و گاه نکلون
گاه دیگر جوان و گاهی پییر	گاه در کاسنن کھی بغزون
گاه سر بر سماک و گاهی ناک	بلی این است شیوه کردون
من میخواستم نه ان شادی	ببیلت قسم نه این دل خون
شالباغ و خلوت را چه عشق	که نداند پییر از صابون
خانه خرم و آب انگور است	مثل شالباغ و عشق و جنون
کاش بیکسکه بودی کردن	تا نکردش کند عشق و جنون
اخرت چشم کورد و نکند نرم	چاره کار خویش کن اکنون
مکرا سوده کیت بر بشکم	شاخ میزد ندانم ای شایبون
شالباغان مرا حلال کنید	که مرا تخت و بخت شد و ارون
کارخانه وجود من تنبید	چاله کرد بایدم مسکون
عبرت از شرح حال من گیرید	که ز عشقم بر سر آمد چون

اصل در پند و حکمت

پند هر که در است دالان باش و هر که خراست پالان

قطعه مردها نیکنه نیرک ورند
 همه جا خویش را کنار کشند
 بار بردوش دیگر اندازند
 نه چه خرابها نه بار کشند
پند نه سرپا زبانش نه نه چقدر **شعر**
 آن کسی کهنه فعله زمیست
 که نداند کسی چکاره سالت
حکمت مرغ دو پا و خوشه یک سر دارد **قطعه**
 آن شنیدم که گفت برزه کوی
 دخل چون خوشه خرچ چون میگل
 خوشه را چون تو بر بکنده سر
 سر دیگر نیارد از دنبال
حکمت دیوار را مو شراست و موش را گوش **قطعه**
 آن سخنی که نمی سز گفتن
 تا توانی بهره اش می پوش
 گرچه اول برفت در کوشی
 رود آخر و لیک گوش بکوش
حکمت زرنگی نایه جوان مرگیت **شعر**
 افت جان چون بزنگی نیست
 تنلی و راحت تن خوشتر است
حکمت مرجا خرس است جای تر است
حکمت مری چاره بی کاره است **شعر**
 قطع بکن شاخه بیکاره کی
 کاورد آخر بر بی چاره کی
حکمت همراه باد بودن اسودن است **مشوئی**
 چه خوش بکن در روزگار کی
 که کاری ندارد بکار کی
 نه هیچش بکینی بریشان کند
 نه هر جا که باد ایدان کند
حکمت هر بادی خود را بیک ندارد و بیش خویش یکی یار دارد **مشوئی**
مشوئی چو خوش گفت اولی کتاب
 که هست اینقدر کار دنیا خراب

که هر بی پروا بی تنک دردد
 که جوی دو بر کرد خود جمع کرد
 بخود می بندد که لولبتم
 دگر می بکوند که من کیستم
حکمت جهان دیدن بهتر از جهان خوردن است
حکمت دیوانگی نایع و در می ندارد **الجنون فنون قطعه**
 آن یکی گفت هر که ماست خورد
 خر شود باید بش شدن و کشت
 و اندر گفت خورده ام نشدم
 گفت میخواستی براری شبت
پند بیدار علی باش **حکمت** شب بیدار میباید
 زنگی بچه خور میباید
حکمت هر چه را باد آورد بادش بر **حکمت** هر کجاست تو کجاست
 هر کجاست تو کجاست هر کجاست طالب
قطعه خور و یار با شود سالی
 که با صلاح خود نبرد از ند
 داشت بی پر خویش را هر روز
 هیچ شادی که لوطیان از ند
پند راست بیا راست برو ماست بخور ز نابزن **شعر**
 چه خوش گفت پیری که کوخیز جو
 نه ای بیا و نه بشکن سبزو
پند نه شیر شتر نه دیدار عرب **بیت**
 پرا از چار باره شک پیش من
 به از کله کردن زار باب من
حکمت نان کندم شک فولای میخواهد **قطعه**
 رحم بریز کد امیار و مکوی
 که خدایش بخوراند چون
 که اگر یک دور و زبر شود
 شب روزی همی کند خون
حکمت اموده کی که خور دارد **حکمت** هر که باش پیش برفش پیش
قطعه ای بیا و بیک فاعت کن
 که زیاد از کفاف در دست است
 ادبی روز و شب و وعده خورد
 آنکه را سر به خور است خراش

حکمت دنیا در روزات **قطعه** ای که زانده بی چاره کی
 روز و شب خواب نگیرد چشم نعمت نیا که دور و زرات پس
 کربودت نشم و کرنیت بشم **بند** هر که بفرساید بمرگان باید
قطعه در جهان با کسی که نماند همدش باش روز بد حالی
 و زنده خود را بخوان رفیق صافی که به پیرت رفیق بفتالی
حکمت کل اگر طبیب بودی بر خود دوا نمودی **حکمت** هر که اسرار جلالت را بطلانی
شعر اگر هزار هنر پیشه داری و یکا نکوی هیچ برادر که جز دماوانی
حکمت دو کس زو خوانند زنده عابدی از آن آئی پیش کوشش **قطعه**
 نه برد خونه زخمن خویش که نماند چگونه باید کثات
 و آنکه داند که کاشن چون آ تا نکند است بر نخواهد داشت
حکمت چشته خوار بدتر از میراث خوار است **قطعه**
 نو کدرا مبرمده بفتال که در کرم بدر نخواهد برد
 خرسود کشته اندران جانی که در آنجا هر روزی خورد
حکمت سودای اول خرم به از آخر است **شعری**
 ای برادر شعور اگر داری مکن البته سهل انگاری
 با کسی چون معاملت خواهی بدش اول را آخر اکاهی
 کان خیالی که عاقبتی ای با عکس آن به پنداری
تمثیل بر میل لوده کی دنیا چقدر ریاست که هر روزی بپایان بگردد
قطعه ابره بر مال دنیا جان کن زانکه دنیا نیت الا هفته
 عنقریب از دست رفت عاقبت بر تو ماند نیز راه رفته

حکمت هر شکری ترا نماند و هر خانه خانه خاله **حکمت** دنیا و خونه این دنیا
شعر ز دریا چه خوشتر است از این دنیا محال است بگذشتن و شکلی
حکمت کاریکه از چشم آید از آبرو بر نیاید **قطعه**
 مده با خود را بدوش کسی که هر کس کند یکن خویش آورد
 در اول اگر خون دو مغزند و بپوشد در آخر با خون خیازند و کارد
حکمت کریمه محض الله مؤمن نمیکرد هر کسی بک که برایت میبرد **قطعه**
 نشیدی بر و زدر مماندن که پدر نیست در غم فرزندان
 باش در بند آنکه میدانی که تو را هست روز بد و بدیند
بند کلوخی باشد که برای بخشی نان خود بخور و چو برای برزاف بپاشی
قطعه بار هر کس کش بجالی که همانا الاغ خوش را هی
 مفت و را کو کسی کند خدمت که بود فعله علی گاهی
حکمت هر شکری پای نیکیت **قطعه** ترکدار از دست نان گیرند
 عوض اینکه مایه نیله دهند در قطار از غری و در دست
 نرغران در کش نیله دهند **بند** یک جامه بدر به نیک نایی
قطعه چنگی پنه کرد از او و آنچه خواهی بکن بختی
 که قبول است و زنده نام مرگ آنچه نیکی کنی که بد نایی
حکمت باد بجان بدافت ندارد **قطعه** ان شنیدم که بله می گفت
 که امان از بلای بی برکت که جهان را بلا فرا گیرد
 نرسد نر چاق را افت **قطعه** ظرافت ما بان از آن مزاج
 میرند اگر دشته شان زد لکد ولی غول نکان کردن کلفت

۸۱ نمانند اگر بیگانه نکند **بند** بمرکش بکیر که به تب افسی شود
قطعه هر چه هستی بیاثری ^{شده} بند من بشوای بیک خرفت
 نشیدی که عاقلان گویند که اگر شل زدی بخودی سفت
قطعه بدم هر کس و غرضش ^{شده} و کرده بذلت مهارت کنند
 نه بینی که با کا و مردم هنوز نکفتی خرستم که بارت کنند
حکمت هر که بینی بدم و پندی بیافد و از عالم خویش چندی بگوید و بگوید
 قل کل یعمل علی شاکلته **مشقوی** سه تن من افوار و بیک شاکل
 شدیم که با حال بی بر خراب کیدند مرید من خسته
 شبانکه بدوازه بسته شرای زجا جاست بی واهمه
 که در آشکافم بنوکمه براشت و افوری بی مزاج
 که دیوانه کردت باید علاج چه لازم که خود را برنج افکنیم
 بیانا سحر چرت نیه زیم بخندید بکی ابره کتان
 که بار یک باید شد رانچان که از در زهره بیرون شویم
 چرا ناسحر ادر بیون شویم **بند** چونکه زورت نیرسد رخر
 کرد بالان چرا هی کردی نشیدی چه گفت کل به تکرک
 که سرسته بشکن از در **حکمت** عقب کشیدن و دنیا گرفتن شکر کردی ^{بند}
 کتن **قطعه** من باید که در سراج ^{بند} ان بخوبی که چاره ساز بود
 بکند از نفیس که بخسب حبه بین است و دبه باز بود
حکمت دهان بازی روزی نمی ماند **قطعه**
 غم روزی باری بخوری الهی که پیرت رساندهم از پیش و کم

۸۲ پرازش و پستان مادر نکر هنوزش بود بچه اندر شکم
حکمت از تنگ خالی و نفر میترسند **قطعه**
 دل قوی دارای خلوص ضعیف نکته نغز کرد مت خالی
 فصرای ز غریبانه تشر نگریزی ز توپ تو خالی
بند سزای کران فروختن بخردن است و سنگ بزرگ نشانه نزد
بند صد ساله همان باش و یک روزه دعا کو **قطعه**
 اگر همان شدی یک روز خالی ملکوم بعد از این کار دنگ آ
 که در روز دوم بینی یک پوز بیم گاه اشتی و گاه جنک است
 چهارم نیز بیرون می کنند که چندین می همان بیچاره و تنک
 ولیکن منت صد ساله دارند بروزی و زبش از چشم تنک
 تو هم بازنده میباش همان کلوخ انداز را با دشت تنک
حکمت بفصال در پرده شال دله در قابله مات به بغلی تفرج به ^{کتاب}
مصرع هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد **بند**
 بود از خ موثر رود پای خیر نخواهد هی رفت بار دگر
 تو چاره کمتر مکر از خری که هی بد کنی باز و با خری
بند نه غلام علی بزنجو باش نه محمد صادق و کج و غلامین بچو
 خیر الامور وسطها **حکمت** میمان میمان از این توان دیدن و صاحب خانه هر دو را
حکمت دیوانه چه دیوانه به بیند خوشش آید **قطعه**
 می نه بینی بچکل ای ابله جنس با جنس یکد رفتار
 نزدیک توره در مقام شغال نرود کرک در کتفتار

دفتر اول از جواب بوستان قاسمی مانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خداوند شود آخرین حکیم رخ تار و بود آخرین
خدا فی که در کارخانه قدم هم یافت از تار و بود عدم
مر این شال کلر بزه قیر کون که کربش خوانند اهل قون
شب و روز دور زمین کرد کرد چه کلر بزه شالی بکرد نورد
فلاخن زنان پیش او در سجود فلاخن چه کردون ندارد وجود
به ترتیب نه پرده تو بتو کو اکب چه سنک فلاخن را و
ید قدرش دور کردان او بگو کیت کا بد بیدان او
سر خرچاقان کردن گفت بدرگاه کبرش ابا خال جفت
به پیش اندر شرخرچاقان شهر جوی غرچاقی ندارند هر
که هر یک که الدنک مرغچاق ذبیم جلالتش مکیدی سماق

در نعت خاتم انبیاء صلی الله علیه و آله گوید

بنزد خردمند پوشید نیست که استاد در کارخانه بکیت
نخت او ستادی که بزبان فرید بدو گفت کاین کنبند لا جورد

اکرمی نبود یی نکردم بنا بر او باد بی حد و روشنا
به پیرت که ان روز موجود بود کز این کارخانه بند تار و بود
همین بس که گویند او را همان که بزبان ظاهر بود در جهان

در نعت خاتم اوصیاء علیه السلام گوید

یکی کسی او ستادی ندید که او را خلیفه نیامد بدید
اگر استاد از میان کشت غیب زشا کرد بس بجه بدرید جیب
دران کارخانه بس از پیش و کم بغیر از خلیفه که باشد حکم
زشا تر بجوای اگر اشکار همین بس که فرمود پرورده کار
یکی اکر این خلیفه نبود کی استاد را باقم تار و بود
جهان بی خلیفه نخواهد شد که بیدل محال است نظم بد

در ملامت حضرت ظل اللهی گوید

بکردیم در عهد فیروز مهد شد ناصر الدین در این شیوه مجید
نخستین چه بنشت بر تخت و جاه بیارات نوشیروان بارگاه
پراز عدل بنمود افاق را یکی کرد کم زور و غرچاق را
هم از عدل او می توانی شمرد که شاگردان استاد سیل و غرچاق
بر دشت قسم قحط شد چند سال که گفتند خود ادرمان کوشمال
چنان تنگ آمد مردم معاش که گفتی دهاننان به بدستی کاش
هم از عدل شاه ظفر انتساب بی بیان فراوان شد و بی حساب
بنرسید حاکم هم از عدل شاه بزود جانان بر سر چار راه
کسانیکه در کیه شان مورچه بدک بکشیدی نگفتی که چه

همه نان کندم بجاف استر
یکایک سویی چاله اندر شلک

در سبب نظم کتاب گوید

مرا بر دسیر ازیدر بود ده
کرو می می خوانند شمشیر
بنیاده اش می بود و محو شوم
از این عصر به خواب و خورده
نیکو کرد غنیش جز پنج تخم
کند تخم از این افتش پیش بود
در ایام نوروز و فصل بهار
هم از شهر کرمان بیامدم
هم از فضل یزدان چرخ کهن
مرا از این همه بود اسوده کی
علی الاضال این مرا بود کار
پیاده بخیرگاه آمدم
گرمین بودم زجرم کوزن
هم اندر بیابان کی کوه تنک
هم اندر میان کاردی غلاف
رفیقی که دایم مرا شاخ بود
هم از جمله اسبابم اجار بود

بصر او هامون و خوش و طوبی
بسی کور کردم دو چشم شکار
زدستم بر آمد زمرغان غریب
همان دیدار در زمین روزگار
ابرواشه دستم چه شد آشنا
ز تیب کبوتر بر آمد خر و ش
چه تیب کبوتر بدیدم یکی
چه یکدفع بالا پریدند زود
چه یک تیر خوردند و لول شدند
ز خون کبوتر زمین کشت تر
هم از بصر او بیروم کین
بصر او شستم کهی پشت جاز
شستم کهی صبح در راه بند
مرا این بخش بودم ز یزدان عطا
بها مون هم از بصر صید شکار
بصر او که بادش بی بود چاق
بهر چینه ساری می قلعه بود
چه فارغ ز تخیر کردن شدم
چه طبع خشن مرا نمرشد
تو گفتی به بنطاسیام ز شوهر

۸۸
مرا نام خواندند بصر ام کور
چه دستم بناورد اسفند کار
چه از دست ظهورش آواز دعو
که در خوان سیم ز اسفند کار
بخون خودان صید کردی شنا
زدستم چه از کبک ز آواز خوش
کشیدم ز صد ذرع ره فوکی
تفتک مرا ز چالکی کرد دود
بهر امواج کاه کلوله شدند
ز بخت تیغ تیرم بیرید سر
کینم همان بود خوردن زمین
کهی پشت بازه کشیدم دراز
صدای تفتکم بی شد بلند
که ده یک نمیکرد تیرم خطا
که کند بودم بهر چشمه سار
شستم زدم میثرو ز جفت طاق
که چپیده بر او پچ کله بود
بده عازم ره نوردن شدم
تن را ز آتش فکرم کره شد
بهر رنجی لشکر سلوک نور

۸۹ هرات شاعری را که رقم بخت

ز فرود سوی سعدی و انوری

هم از غنیمت هر چه خورم نکست

چه جنگ که گریزم کشت از جنگ

مغور شد اندم بدین اندر

بلند او را بیکاه سخن

که ناچرخ باقی است نایب

بدست او هر شیوه تازه

هم از فضل بزدان زرد راوی

یکی غمزدیوان پیدا ورم

بخوان اندرم سبع الوانم

بیانی بدیع او رم در جهان

کسانیکه در بحر معنی درند

تغی در الفاظ و برایش کنند

دیشیان بایم آمد بخت

ظهور و منوچهری و عسری

نبودم که بردارم از کار دست

چه در جنگ رستم با افراسیاب

که طرح سخن را جدید او رم

به بنیاد حکم چه چرخ کهن

نه جوانکه بنیاد کردن براب

بیکتی در اندازم او از ز

برون او رم در مضمون بکر

که حیران و دیوانه چند او رم

خورشید بهمان را فراوان دهم

معانی مقبول طبع همان

چه بر جدول نظم من بکنند

بروانم که یکباره ضبط کنند

در معذرت از غیبت

نه مقصود من غیبت مردم است

ولی چونکه دیدم حدیثی شریف

دو اسبه در این راه فریاد ختم

بگردش بر جاد و فتور کتاب

بهر دفتر وی یک تخلص مرا است

که مر دارنی طبعه ادم است

که مؤمن بود لوده طبع و ظرف

کتابی پر از لوده کی با ختم

به بینی اگر باشد صبر و تاب

بغیر از من این شیوه دیگر کرات

هم از فضل بزدان رنید و حکم

کسانیکه اندر بیم ناخفتند

گفتار در نارنج

ز هجرت کون ششده بخت

مضاعف که ما را رسد در جبهه

در صفت تفک خورشید

مرا پیشتر بینه تر قید بود

شب روز اندیشه بودم تفک

یکم بود ماشوله از قدیم

نبود انگلیسی ولی در عدم

چه تیر فضائیش از راستی

که صید کردن همانا چه صور

همانا چه از در دهانش کرم

بسی دیده باشی خورد و مور مار

نه این خوردن چاق و فربه کند

چه خورد از دهان خورده راوی کند

چه بازی کران تیر جنگی کند

همانا زور شوکت و دلاستی

ز ماسوره فی جوش دیدی نه هیچ

مرا و را دو جفاقی بودی روان

تفکی بچک اندرم دور دم

در او درج کردم هم از پیشتر کم

در این شیوه نرد امل ناخفتند

مضاعف که ما را رسد در جبهه

در صفت تفک خورشید

که ای کاش دایم مرا صید بود

تفکی مگر قطعه ادم بچک

که شب بود همچو ابد روز ندیدم

بسی برد جنبیده از صد قدم

نگردی خطا آنچه میخواستی

ز تن روح جنبیده میکرد دور

درون اندر چون تو را ز

کون ما را بنکر شده مور مار

نه ناخوردن کالبد زه کند

چنین خوردنی دیگری که کند

که زنگی خوردنی فرنگی کند

کتر که اس همی نغمه بنداشت

و گرانکه عمرش رفتی بر هیچ

کلید علم باب نزع روان

که مرزنده کانا را بدی صورت

تفکی بچک اندرم دور دم

در اندم که در صید که دود کرد
به پشت اندر شرمه استوار
هم اندر سرش بکینظر بر بود
بلوله اش چه شد با دهن کوف
یکی سینه اهنین داشتی
هم اندر سرش جل کشتی پیچ
چه جفاک او راست شد ترقی
کافی جفاکش اندر بدی
کراید و نکه نیتن و رستم
نریان و تهویر بر دیویند
فریز و سه لایه رستان نام
که با خاشاک از دهن در گان
اگر کشتی اندر جهان سربس
ز تبه و تخت و جفاک او
بلوله اش کرا نداختی افتاب
ولی با وجودیکه دلخواه بود
تفتک از چه باشد بدین کوهی
اگر فلان اندر نظر هست بر
شیدم که از حاله شالاف

حکایت در ضعف نافرانی

پیاده روان شد بمن طواف

دولبه هم را نداخوض حق
که دیدش فزاده چه سنگی راه
کسانیکه از عشق در آتشند
بدین ضعف اگر دوست را نابلی

حکایت در بیان المؤمن صبور

یکی را حکایت شنیدم شبی
بفرمود تا بر سرش کوفتند
کشدند بچاره را در اطاف
ندیدی مکرلیل دیو بر را
چه بلغار بچاره نیم پس داد
زدندش که بر خیز و بر بندخت
نظر با یکی داشت از اتفاق
بنالید و گفت ای قراول شاه
مرا خوردن از دست خوابان چاق
کجارت بر بندم از کوی یار
مرا تا سحر که که دفتنیان
نکه دار و نگاه از ادکن
قراول را دل بجالت بر فخت
نشت و نشاندن صورت قبا
کسانیکه متعجب حد نند

شیدم ز دفتنی پوزنه بق
پرازالله بای صورت سیاه
بی سخت جانند و نخواستند
عیش جان کن
معتدل شو صاف و ل مانی

که آمد گرفتار بد منصبی
چه مرد آن جنکی بر آشتند
زدندش بی کار و جفاک
ندانی کشدند شیو بر را
ز بالایی او هم جنتی کند
فرمانند بچاره در کار سخت
که خوش داشت خوردن در جفاک
خواهم بجز در که تو پناه
به از دست خویش است اساق
چه منزل کنم بر پشت اختیار
به بندند بر عزم جاله بیان
زدفتنیان هم دلتا کن
بدل آتش مهر او بر فخت
شیدم که تا صبح بودند یار
چنان در بلا صابر و ثابت اند

که خوابند اگر شب کنه شک
 چه خوش گشت با مادر طفل خود
 مرا سبلی تلخ تو خوش بتر
 ز علوای شیرین جفت بدر

در بیان و من بنو کل علی الله صبه

شبی یاد دارم که پی کرده حج
 برانم که از کب کلر نه شال
 بسی زاین دو بر دست پانته
 یکی را آنکه داشته احتیاط
 چه صبح نخستین نمودار شد
 خبر کردم از باغبانان کسی
 بر از ساعی دیدم با طبق
 بوی طبق هر دو بر دست
 بر آنکه غلامی رساله داده
 کشیدم قلیان و بر خواستم
 به بریت قسم یک پتیر از قضا
 تو کل نمودیم و بیرون شدیم
 قضا را گروهی زد قتیان
 خیابانیان همه محرابیان
 جوانان کلبه از خان محل
 بنام سرقینه سبزی پر

من انجان شستم بکنجی خموش
 قضا را در آن لحظه امد بفرق
 ز جاجتم از غیرت هم سبزی
 بردشت قسم چهار ذرع از زمین
 گرفتم بچکاش از روی خشم
 خیابانیان لب بدنان همه
 گراید و نکه بازی چنین است پس
 جوانان بازار شاهی همه
 یکی کرد تحسین و خواند اخرین
 یکی ریخت بر روی آتش خند
 حقی را یکی بر کشید از کمر
 به پیچید سبک سبک ر پیچ
 یکی جای قلیان علم کرد و گفت
 چه شد حرف سبک و قلیان و جای
 من و یکفر قبه سبزی پر
 چه رفت از کفم کوی بودی پرند
 چنان نیله دادی هوا را از شرق
 کفن کرده باشم همی ریش تو
 زبکال بولاد خایم چه کوی
 در آخر چه دیدند بیرویی من

سری پد ز شور دلی پر خروش
 مرا از هوا کوی مانند برق
 کشیدم ز دل نعره حیدری
 پریدم بیلا چه شیر عری
 بخود گفتم الحق جوان خود چشم
 ابریا زدی خویش خندان همه
 نکرده است از عهد هجران کس
 مرا کرد چون کرد چوپان رومه
 یکی ان یکا از کتاب مبین
 مبادا که اید جوان را کزند
 بجای آتش نهادش بر
 بطوری که از وقت نکند هیچ
 که بسم الله ای من ز قودر گفت
 همه جمع کردیم خود دست بای
 بیک سوی صد مهر سوی کر
 تو گفتی که تیر هوا شد بلند
 که تا غرب موج امد و گشت غرق
 که یک کوز دستم نیامد تو
 رهانده همی گشت غرشت کوی
 همه بوسه دادند بازوی من

نباشد که بر ختم و پل بر زمین
 ندیدی اگر بازی ختم و پل
 یکی دست بگذارش بر کمر
 چه نه گفتن بهود یا بیشتر
 من از جای یکی بیت گفتن دست
 جوان بد که نکش بریدن گرفت
 در آمد جوانی ز کلبا از خان
 بد بواری یخندان یکی پنج کوفت
 کلاه بر او کرد او نیز گفت
 میان شک بستم چه مژگان کار
 پریدم بد بواری نه چینه بگر
 کلاه از سر منج کندم بیا
 بگرد اندرم جمله جمع آمدند
 جوان را از اطراف امر کشان
 مرا بار رفیق که بودم دو ماه
 شب روز را اندامان بیجا
 کسی پیشه خود توکل کند
 چه خوش گفت استاد دقینیا
 اگر کشکی می خورد می
 کشیدم یکبار از پیشینان
 کجا قدری بدانی مثل

حکایت در بیان ابله موکل بالابدیاء والاولیاء ثم الامثل فالامثل

کشیدم که در جاله گفتا خلوش
 دوسینی ز خلوانیان بیله زن
 خلیفه روان شد بگردار برق
 کشیدم دران لحظه بر رو فتاد
 چنین است این و رسم فلک
 نوینای برادر اگر مرد می
 یکبار که در سوی خلوا فروش
 که غیر از تو نبود کسی نوین
 بسکش ای امد و گفت درق
 تو گفتی ز ما در خود اولاد
 که نارد بلا جز بر شک ملک
 نسا مکن شادمانی می

حکایت در معنی کل معیوب ملعون

یکم روز بر کوچه شد کدال
 جوانی که یکپای بودن شست
 عجب کردم از حکمت کرد کار
 بر کوفت بر زجاقی در شست
 خود گفتم از پای بودن شست
 ملک جوان طاق میزد شست

در بیان من تشبه بقوم فهو منهم

حکایت شدیم که می خلوش
 همه دست تازنج کرده کلی
 همه کیم ها کرده لب بر نخم
 همه صف بصف چون تو بود شال
 بچالاک و چاک بکی صف بصف
 گرفته بکی گوشه اش از شغف
 به پیچیده در کوه و نل شرق شرق
 کشیدند قلیان بجر منزلی
 کهی غار فیر کهی پای تخت
 بر فند تا چشمه شیردوش
 شکم پر ز شود و پر از بلیلی
 زمین از شلالت شغف کرده ختم
 یکی هیچه نکوی بکوده بال
 برقص اندک ف زان هر طرف
 یکی خوانده ضعیف لا در کت
 تو گفتی هوا تا فلک کشتن غرق
 کهی تند رستان و طاق علی
 کهی حوض قاسم کشیدند زفت

من و جعی از دوستان عزیز
 زحلوا و خاکینه و چنگال
 روان جانب جوی میدی ندیم
 کشیدم قلیان و بیرون شدیم
 حمایت کنان هر یک از شاعری
 یکی گفت فردوسی آتوری
 همه عارفانه بگفت و شنید
 یکی مست عرفان و توحید گفت
 یکی مست دیباچه و نحو جمال
 یکی بنده ناف باواخواند
 بعبرت یکی چشم را کرده تنک
 یکی گفت با تو کرت کای خدیر
 بد و گفتم ای مرزا بنده دوست
 بی افسوس خواند بر رای من
 که من بعد عارفی غرچاق
 ز عرفان همین بود ختم کلام
 چه غم رحیل و سفر داشتیم
 بر چشمه شیردوش آمدیم
 کوهی همه یکدیگر معارومت
 یکی پسته شکسته و جام را
 همه سفرها پر زخما بریز
 زبا از شاه پرامد جوال
 و زانجا خرامان بجیدی ندیم
 تماشا کنان سوی هامون ندیم
 نزارنج دانی کشوده در پی
 بقیه بوده اندی چه ماحیدی
 زبان کرده بر قفل معنی کلید
 یکو قاشق اسرار فرید گفت
 که حق را عیان دیدی اندر کمال
 یکی مشغولی خواند و هم باز خواند
 یکی زاز دل گفت باریک سنگ
 چه می بینی اندر جهان کبیر
 خلیفه هم استاد و ناگرداوت
 ابر و ذوق و بر چشم بنیای من
 مرا و رات لازم مکیدن ساق
 که خوشتر بود مختصر و التام
 از انجا همی رخت برداشتیم
 ز تاجس دیدن خوش آمدیم
 ولیکن نه چون بنده مست است
 یکی خوی خود کرده دشتا مرا

یکجام

یکی جام در دست و از ذوق جان
 یکی همچو مو تاب پس روان
 چه یک صنف بودیم ملحق شدیم
 قضا را در آن لحظه شد کد خدا
 گرفت و زد و بت و ناز را چ داد
 بر آشفتند و بجم کوفتند
 بالای بدن خرمین اندوخته
 کلا خورده و بخیه شیت آمدیم
 خردمند را بنید در گوش دار
 چه آتش بقیاد در همه دان
 بخور جان من جان من بر زبان
 که افغان و خیزان و کاهوی وان
 گرفتار با بویه کان بقی شدیم
 ببا و ارداهسته و بی صدا
 خلیفه ز صاحبقران باج داد
 دو صاحبقران هم زار و رفتند
 قضا را بیک لحظه شد سوخته
 دلیرانه رفیق و خیت آمدیم
 ز تاجس بر هیتر کن هوشدار
 هم شک و ترسوختن خواهد دان

ساقی نامه

بد ساقی ان جام لبریز شود
 کشایم از این کارخانه در پی
 شود غرق در نیستی هستیم
 که با من شاید کسی امیزد
 برهنه سر پای دیوانه وار
 نه بر سر کلاه و نه بر پای کفش
 خرام بر کوه کوچه پرچ و تاب
 گزاید و نه که دستم بگذاره رفت
 اگر بر کشیدم برهنه قه
 که از هنیم بکلم ناز و بود
 که شاید از آن در برارم ری
 گزیند مردم ز بد مستیم
 که دیوانه از مست بگزیند
 ابر دست قداره ابدالار
 نن از زخم چون کاه و باغی نش
 بخاک اندازم بنیادم چه تاب
 بی جان ز دنیا و غداره رفت
 همه پیش و من در چه کار و ره

اگر کاردار از جلد محفل کشم
اگر از کمر تیر خنجر کشم
چه دستم ابر تیغ کج راست شد
اگر بر کشم تیغ کز لیک را
اگر دست بر تیغ چاقو کشم
اگر دست بر دم بچوب چاق
ز چنگال پولاد خام چه سنگ
اگر بر کسی نیمه اجر بخورد
اگر نیمه اجر یکف نامد م
بپرد چون از کسم نیمه خشت
اگر کوفتم بر کسی یک دو خشت
کور دست سویی کشیده شود
کز انیک تم اسم نامور رفت

در بیان فلیله الحجة البالغة

یکی یاد دارم ز اهل بخور
بلی یکه بیعار و شل کوش و درک
همی بخت زندانه هر روز رنگ
چنان رنگ بی پروا و بی بود
هر آنجا که بد سادۀ ضبط کرد
اگر سادۀ بر کشت از برش
دعی داشت جذاب چون تقصود
تبی اندر بون و خر و پیش و لولک
نبد سادۀ کو نکردش رنگ
تو گفتی که حلوائی با شیل بود
ندیدیم جانی که او ضبط کرد
و یا چشمش افتاد بر منظرش

بشدت سبیلش پریدن گرفت
بفتی که نامش بدی بدی بند
رفیقی کوش یا وفار و زردی
در این شیوه اش مدتی کار بود
چه لوطی صفت بود و صاحب کشت
خبر می بدی کوش بند گفت
بدو گفت ای بخور دیز هوش
بدی او بر زاده اش دل مبد
هر آنجاست که دل میدرد بنکوش
برون ای از شهر بند هوس
ز بای که هر چه بخواد دهند
به پیش اندر ت سبع الوان دهند
چرا اخر اینجاست از ابلهی
هانا که زهر ملامل خوری
عیان دیدی از چشم دل داشتی
تو چون در جهان زنده کنی باب
بیانا هم پیش دستی کنیم
به بند اندم لحظه هوش داشت
زبان بد بکشد و پرواز کرد
شدیم ز کفرینه با فانات یکی

هم از مراب را کزیدن گرفت
یکایک در او در شان در کند
که حاجی شریک و وار و زردی
چه او کم کسی یکه بیعار بود
مرابند نیکو بخاطر گذشت
که هم نک مفت کشت
به بند بزرگان فرادار کوش
که دل می بندد بران هوش
نه در اولش بلکه در آخرش
عقاب تو یکدار صید یکس
نه اضا فایند کمی بد بند
زهر نوع نعمت فراوان دهند
بران طعمه تلخ دل می فی
هم از ابلهی تم قائل خوری
که خود زهر را شهد بد داشتی
چرا اب نشا خفی از سراب
مبادا در کرب برستی کنیم
تو گفتی که چون حلقه در کوفت
سوی ایشان رفتن آغاز کرد
به بردست گفت ای مرا یکی

۱۰۱
کبوتر کوش اصل چاهی بود
که عمرش کرد آنده بد فایاب
چه کجش را نیز اموتی
کوش بند از پای برداشتی
مرام طلبی مشکل افتاده بود
که یارب فلان بنده قابل است
چرا بایدش زیت بی نظیر
مر این عمل حل مشکل نمود
برو خواب اسوده کن ای عجب
بر آنم که حکم الهی بود
سراجام باشد بچاهش ماب
هم از بس او از زن اندوختی
بدانجا رود کو مقر داشتی
کران عقد در دل افتاده بود
خرد مند و بیدار و زند و دل
بدرای غم غرق و بی دست گیر
تو کفتی مگر عقد دل کشود
که خوشی است فرستد رسول

بند در برد باری

بماهان مرا یک نفر شاخ بود
بد و کفتم ای خرد قتیان
چه حاجت که تیغ از میان ببرد
که با بنده سر نیز توان برید
که بی یاک و ز کو بی کتاخ بود
مرا هست بندی پیشیان
که با بنده سر نیز توان برید

حکایت در بیان سیخ نصیب و صفت

ندانم دو سال است یا بیشتر
خلویش از غضب خاله کردی
کوی از غضب خانه می کوفتند
کوی جمله رفتند بیرون شهر
کوهی بالایی تلی عظیم
فلاخن زنان در جلو پرخوش
که مو شد در اندامها نیشتر
نهانه که قطامده نان و آب
کوی میز کیدند و میروفتند
که ما را بسی غرقاوی است خبر
که ما حیدری بوده ایم از قدیم
صفت بر جلوشان رفتن بدوش

۱۰۲
یکی پاره او شال در دست داشت
فلاخن بجای کمان روی دوش
زمین از تلاطم در آمد بوج
فلاخن زنان صفت صفت پیرویش
چه سنگ از فلاخن هیدند رها
بر افلاک پُر شد همی شرق و شرق
بیارید سنگ از فلاخن هزار
ز غرشت پُر شد جنوب و شمال
بیارید سنگ از هوا چون تکرک
ولیکن جوان بد ز نزدیک دور
هان سنگ را باز پرتاب کرد
خروشید استاد جوانان نور در
نشته قهقش زهر سو هزار
دغام چیت های چوب بنوس
یکی صحبت کیو و کودری کرد
یکی نام سهراب رستم برود
چه شد سام و زال و دیل افراسیاب
کجا بید گردان و ماجد لان
نشته تاشا گان بر زمین
همی کشت از هر طرف غرقاوی
که یک قهر حلو اش در دست داشت
غضبناک پُر کرده از سنگ کوش
ز بس پیرویش آمدی فوج فوج
که از سوتیان سنگ آمد نفس
بگردون بر آمد بسی نفرها
تو کفتی جهان پُر شد از غرشت
خروشان و جوشان چه رعد بخار
زیر کشت پرتاب سنگ و کمال
بدان سان که وقت غرغان رخت
که سنگ از هوا بر گرفت از غر
ز غریش دل سنگ را آب کرد
بغرید شاگرد چون کار کرد
ابر ضد بای ز زمین نگار
مرضع زایا س چشم خروش
یکی شرح مال فرامز کرد
یکی نام طوس و فریدون کرد
کرا و کوه میند چه در پای
که تا از مایند زور بلان
که بازی اگر هفتان
سنگ سر کور و سنگ حلا

یکی پاره او شال و رفتن نکند
 چویم ز احوالشان مختصر
 من و عارفان دگر چه بپند
 در بغاضیت نکردند کوش
 در آخر یکبار که بد میر طوق
 قضا را همه دستگیر آمدند
 در آغاز اگر بپند کردند کوش
 اگر آتش شہوت ای هوشیار
 ولیکن چه در چاره کردی نیک
 چه آتش ببقاد در رخ خواب
 ولیکن چه نبود شهری غراب
 زمین بشواین بند و در کوش
 که چون نفس آماره ات کند

در بیان اینکه بی عشق اری روق نخواهد گشت

یکی یاد دارم ز خیل خلوش
 قوی هیکل شیر خشتی مزاج
 چنان مست از صورت سار بود
 اگر سارده روی بروم و رفت
 شب روز در فکر و اندیشه بود
 ز جام بخور انجان بودست
 که کیتی ندیدی چه او هفت جوش
 مریخی که نتوان نمودش علاج
 که صوفی کجا از میج باره بود
 کان داشت پنداشت کاید بچک
 که ای کاش انجام آردیشه بود
 که احسان کردی بخورش بدست

اگر سارده اش از نظر دور بود
 بطفلی من و کودکانش حرکت
 بچوکان و کوی اشنا کرده دست
 چه بازی می آمد اندر میان
 ز عشق جوانان شدی تردماغ
 بجا در صفت دامن کیش سر
 بیالازده دامن بملوی
 سر دست یک تکه انداخته
 ز بر ناخنی خویش را ذله کرد
 ز آشوب عشق آنچه گویم گشت
 چه باز از کسر وجه دین ای خفت
 ز نقص آنخواهی شدن در کمال
 اگر صغوه از عشق بوی برد
 کبوتر عشق از خبردار شد

در معنی من بک او بکی او بکلی و حبیب الله الحقی

کان میدور و روز عاشور بود
 من و غر جافان همه یقه چاک
 چه اخوند بالایی منبر برفت
 پس از منوی چند شعری بخواند
 از انجا کز بی بیعاش زد
 که در تعزیت خافا شور بود
 نشستم ماتم زده روی خاک
 قرار از دل و هوس از سر رفت
 که ز او از او مستمع خبر ماند
 که ای نوجوانان شمارا نزد

که عیار دستش جدا شد ز تن
همه بجه جان و کلاه خورده کان
دوزخ افروخته بود بخت
زبان هم اندیسی شرق شرف
به پیچید در چار سو اخ
گرفتند گریه هم از مرد و زن
به پیچید در کوهما شرق شرف
هم از نجان از بغل شد جدا
بچسبید از نجان بر بغل
جوان سینه را پیش و کرد کشید
بر پشت قسم مجلسان جای کند
نه مقبول در در که کبریا است
که مقبول از خدای حسین
که نداشت کبریا بی بود

در بیان رضای معنوی لا تقوا یا ایکم الی التملک

لکد نیز دارد دست بردش بکوش
هر کیش دندان بکین از خرب
هم از باز و سیفال پشت درو
که بر خیزد از جای خورده جسم
مرا بر بندد بنور سالار دره

کفی با لها خدمت از مرغی
اکثر خواب انداید جوش
سراخام نیز و لکد بر خوری
ز سختی همان به که کرد چه خوش

و الباقیات الفاضلات

یکی گفت و پنداشتم لوده گیت
بدو گفتم این قصه ادب است
الا ای پر خشم نیکی بکار
هم از بند پیرو میزا کفر بخردی
که یک رفت و دو ماند از کجاست
کرا و بند بداند و آفرین است
پس از رفتنش نیکی و بد است
که آخر تو را نیکی آید بکار
که هم تا قیامت بماند بدی

هو الذي ينجيكم في البر والحر

شنیدم یکی گفت در تودکان
بدانجام از شوق بشافتم
یکم پیش افتاد رسته قنات
چهی در نظر امدم جاز کر
گرفتم زدوش انگلیسی تفنگ
به پیچید در چشما کرد کر
تو گفتی که در چشما گشتها
گشودم کسبند و رفت بجاه
برفم دوسه دشته در باله بوس
چه نای از دو و بودیم از آب قپ
دل از آتش غصه پرود شد
بجو دگم اوخ کنان کاید ریغ
کبوتر چنانست کاور استکان
کبوتر دیدم غنات تا فتم
بکشم بی دشته دشته قنات
ز صوت کبوتر شدم کوش کر
زدم بر دوشانه یلبار چک
کبوتر و در بختی هترو هنر
چنان شد که از گشتها دشته
که از حوض شافتم چاه و راه
بند راه بر گشتم اندر شیور
شنیدم ز غیم یکی گفت شب
که از هر دو سواره ساند شد
بماندم چه خورشید در نیو

فوقه که اعظام ازیم مرك
بیاد ادم کوه و هامون و دشت
یکایک زمین که رفت بصید
خوشان روز و شب غمرا افسال و مه
خوشان بک و نه و او و پره
خوشان ان شستن باب چکر
خوشان سار و مرغابی و فاخته
خوشان ناخن است افسان و زدن
خوشان بن صید بزرگ بند
خدا یا خوشان زمزمه کردم
خوشان کله و ساچه ریختن
خوشان چار باره برافوزدن
کمی گفتم ای تکلیف نقتک
کنون نور جا و بر روی خاک
گرفتم بسی مهر تو را هرگز و نیک
بسی پاک کردم تو را هرگز
چنان پاک کردم تو را هرگز
چنان شستن پاک با آب گرم
بسی یاد تو گشت نشانه زدم
خدا یا تو خود از دل آهی

در خجسته کاند خزان ریخت برک
خرامیدن آسوده از هر گشت
بیاد ادم داشتیم بیکه قید
کهی پشت جازو کهی در که
که انداختیم که بدو که بره
که در گوش ایشان بسی رفت کرد
که بودیم بیک تیر انداخته
بیاده شدن کار و برافوزدن
ابا کار و پریدن بند بند
بمتر روان کور بر کردیم
در نقش جدا کردن و بختن
بیک تیر جفت برافوزدن
که او روت باجه زجت بخت
مها بخت کرد با بخت
من ازیم کرد آب غم بخت چاک
ندانم کونت که ارد بخت
نکردم چنین روز بدر کمان
که مهر کند چار باره قشو
که شد اندرون تو چون مکنرم
همه مهر اندر میان زدم
که اسوده کی می نمودم کهی

گرفتم

گرفتم بسی نکت پستان کش
نبرد از نقتک نقتک گسی
مرا ای نقتک اصالت ماب
یکم از نو در دل است ای نقتک
چرا اخراجی بره سورخ دار
بسی ازین تو را تیر و زرب مباد
بسی کردم اندر نه چاه جیق
چنان نوحه کردم که جن و پری
چه خود را گرفتار دیدم بچاه
کواهی پاک یزدان منت بندام
مرا عقل دادی هم از فضل وجود
ولی هر عقل از سر من ربود
کنون رحم کن تا که جان در نیت
ولی مردن اختیار دای خوش است
میران مرا تا که مردن مرا
کنون کریم را نیم اید بریغ
اگر جوهر ذات را از عرض
که نشناختم خویش را زن
ولیکن کونتم بیم دارم ز مرگ
هنوزم چه حیوان در این جاده

هم از بیم و اسوره و کشته کش
که هم نیکو دم مرا و را بسی
بسی کن که من غرق گشتم در آب
که در گوشم اید زدن تو نکت
جوابم نکونی یکی از هزار
که عدم کون رفت خواهد بیاد
بدردم بخورده اقرار جیق و جیق
بجالم بگردند نوحه کری
سوی فریاد بر دم پناه
بسی از جناب تو شرمند ام
که در راه فرقه فرق توان نمود
فتادم بجه کاشان عقل بود
اگر چه مرا عاقبت مردن است
سمندر کجا با کشتن از انش است
نمود صحنه تریاق خوردن مرا
که خورشید نام بود زیر میغ
کشیدن مرا بود قصد و غرض
گرفتم زن راه بکر بختن
که نخل وجودم بیاورده برک
مجرد نکشتم از ماده

هین بس بود خون دل خوردن
خدا با تمام بد ز این فئات
خدا یا باده ز این فئات بجات
بان تن که با مال شد بپرسم
باه دل پادشاه فیود
بخونی که در کعبه خواند بخت
بان صبر بیمار زنجیر دار
چه خواندم خدا را باینان جی
برقم دوسه پشته اندر شور
بهر شوه بد خویش تن باز جاه
فوکتی چشم جهان تازه شد
هم از لطف وجود خداوند پاک
که ای پاک یزدان مرا بی منی
ز خاک کنایندی اندر دخت
وز آقا گشایندیم در دهن
شده خون و بجهیدم اندر دوق
پیر از هضم رابع بکشم منی
کوفتی پس بوی پشایم
در آنجا بدی بیت روزگار
چه این رفو و دیکه بر بر جی
چرا در سر دهن ای پسر

که حشری بنیاشد پیر از مردم
بدان سرگزاد بافت از بر فئات
بان سر که رخنه بد بر فئات
بوزر دلان پسر کرده کم
که بردار کردندش قوم محمود
بانکس کران در مدینه کربخت
بان کوش بدیده کوشوار
که بر خیز کفنی بگویم کسی
ذهی خنک دیدم هم از آب دود
کشیدم برون نان چنان شک راه
ز شکرم زبان پر زانو از شد
خجل کشتم و افتادم بجا ک
ز خاک از پیدی و از من غنی
کلا بیدم بستم باز رخت
پیر از رضع و کیلور و کیوس من
بهر کوشه چون شوه در چاروق
عجب بیت انرا که دارد منی
که اندر رحم باز بنشایم
چه الماس رخنه در زیر کان
سرا خون بسته بر آورد جی
چه اکوار وادوار آمد بس

سرا بحر امکان بر آورد جی
دل چون ز قید ضاجات دست
که ای جاب قوله نقلت منی
تورامن ووادار بنداشتم
شدم چونکه فارغ ز راز و نیاز
ز جاه طبیعت بر ای پسر
نه در جاه رفتن بقول تو بود
بده حول و قوت که تا وار هم
کنون هسوجه یوسف بجاه اندیم
کسی را بفرمای ای نیکو اه
ز بس از تو فضل و کرم دیده ایم
نه آخر ز وحشی با آن خطا
بخج جهان با فی چاره و شت
بهر عالمی زینها صرد جی
بجوی نکتکم هیروفت دست
که اکنون گرفته بچنگ منی
نکفتی که من صا حنی داشتم
روان کشتم اندر شب فراز
مبادا که عمرت بیاید پسر
خدا یا ولیکن بچول تو بود
ز جاه طبیعت که بس که هم
بدرای جرم و گناه اندیم
که در مانده کار ابرار در جاه
از اینرو کنه را پسندیده ایم
که بودش گذشتی بفضل و عطا
کنون رحم کن گایه سر گشت

ساقی نامه

بده ساقی ان شود لب چسبیل
ببند از من سیر جانی کلاه
سرا پای کردم چه دیوانه تخت
بیک دست جام و بیک دست بخت
چنان مست و مغرور و سرخوشم
دلیرانه قداره بر سر زخم
که تا باد و ناخن بنام بیل
نترسم ز داروغه پادشاه
که گویند مغرورش بلکه بخت
که طوالت به بر است و بخت
که لاجرمه اش صاف بر کشم
فوکوب مکنی به بر در زخم

سری که بران زخم فدا و نیت
بجز زیر خاکش کنی چاره نیت
سپهوار یک دست و یک برقه
برایم هم از مرد و زن همه
ز دل بر کشم کاو کردی صدا
بدشنام داروغه و کد خدا
چه مند یلی بنکرم بی هراس
زمن کف به فصیف بخوند و طاس

فَاعْبُرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ

بر آنم که بودی مرا سالشت
که از چاله بیرون شدم بگرشت
در اندم ز کبر آن یکی مرده بود
که صاحب غر از دل افسرده بود
ز کبر آن در ازور هی نچه بود
که دیدم روان جانب غمده بود
گرفته دوش چار گوشه کهن
جهان پر شد از ناله هن و هن
هم اند جلوه بدی ریشی لخر
جفاها ی زنگاری زرد رنگ
به دستان در خور کازکو
که جمع کشیم در صحنم
مرا کیوه تلک بر پای بود
که شک اشکش کوه فرمای بود
پس از آنکه ز درختیان شکست
در اندم یکی گفتم این دغه است
پرسیدمش معنی نچه جیت
که بنی در اطراف او رخته است
مرا بر گفته ام چشم عبرت شود
بگفتا که با مرده خوار و اویکت
نه بنی کی آنیکه خوردند مرغ
که ناچندین پروریدن دینود
میازار دقتیا مور و مار
چگونه خوردشان همی مرغ جرج
که آخر پر از نواز تو دمار
کراید و نکه الذنک کرمان نوی
سپس پاید ذنک کرمان نوی
برون افکن این جامه عاریت
که منزل رساند شک بار بت
که منزل رساند شک بار بت

مرا بران خانه اخشیجان حصار
چه کیرندت از دست خود و آنگار
برون ای از این خانه کان تو نیت
سفر کن که اینجا مکان تو نیت
چه حاصل ز آبادی خانه
که کرد در انجام و جان نیت
بیای خانه تازه بنیاد کن
که اندک زمانیست و بران
برون ای از این چار دیوار تن
که و بران نکرد دچه چرخ کهن
در این خانه عتکوبی منن

حکایت در بی اعتباری دنیا

مرا چند تن یکم الذنک بود
که سالی دوه کارمان دند بود
چه وارد بام محرم شدیم
ز ازادی چاله ختم شدیم
قباها ی زنگاری زرد رنگ
یکدیگر بکسرتن بی درنگ
همه جمع کشیم در صحنم
سید پوش کشته ز سر تا قدم
یکایک بر سیرجانی کلاه
بگرد اندرش دشتال سیاه
میان تنک بنه بیک نرسند
که در روز بدشاک در بکند
تراشید ریش و دمیده سبیل
زلب ثانیاکوش هر تنک نیل
بپا کیوه تلک کم پاشنه
که پیش از دوانکت پنهان نه
همه زیر جامه چه پر کلاغ
که با هفته خوابید در نیل راغ
ز نا شور و جلوار کوی و قمار
تن دشت نا شور و جلوار پیش
مرا هم بجای سید دشتال
عبای دوزنک و فکنه بدوش
به بیوت بجز مردم اشنا
نکرده بداروغه ات اعشا

میان بسته با گشت اما کشاد
 کشاده دل و سینه و دست را
 برانم که یکن زخیل خلوش
 که باید تو دقتیان راهی
 کنی از در خانه یکر شک
 که در او ستا خانه چادر زیند
 پریدم من اندر جلو بید رنگ
 چنان کام برداشته تنگ
 شتابانه در خانه داخل شدیم
 کشیدیم چادر سیالای بام
 کاجه سرتیک انداختیم
 مهاری زبالا و لنگر دوزیر
 من و یکن از غرق چاقان مست
 گرفته دوالدنک و فیل کوش
 بیک لحظه چادر برآمد بلند
 چه اندر قلع شربت آمد بوج
 یکایک با خراط شربت ندیم
 چه یک ساعت از ظهر گذشت و نیم
 که در تعزیت خانه قلیان دیم
 من اندر جلو غرق چاقان زنی

ز قلیان شکستن خطر داشتیم
 پریدیم در خانه چنان چغولک
 چه نوبت قلیان کشیدن رسید
 بهر سینه دست بگذاشتم
 هم اندر جلو بنده سرتیک وار
 خرامیدم اندر جلو با وقار
 مجلس چه رفیق و بیرون شدیم
 همان کسی که اندر جلو بود طاق
 مکن حیرت از کار و آرون بود
 کجی به مدت دولت و غزو جاه
 هم از کودکی بنده بفرایدت
 بر از مدتی باز بستاندا
 گفت بدهد اجیل و گوید بلب
 تنی را که چون استن بیل کرد
 هم از چشم و از گوش و از دست پای
 جوانی که میخواستی کپ و کپ
 کون نیکران چشم بیارناک
 جوانی که ناز آمدش بر زمین
 بیابن کران روی افرودنه
 ابر و ج رفعت برافرازدت

۱۱۲
 بر از خانه خویش برداشتم
 مهیا نمودم قلیان کوک
 مرا نوبت کار و بدن رسید
 به ترتیب نیکونکه داشتم
 ز پس فوج فوج آمدند فطار
 خرامیدن بیک در کوه ساد
 جسم خورده ترتیب وارون شدیم
 بردشت قسم عاقبت کشت فاق
 که این شیوه این کردون بود
 کجی باز دست در حجامت خالک راه
 بتدریج عقل و خرد زایدت
 بدای دلت زار بستاندا
 گفت بگرد از دست و گوید کپ
 هم از چه شاخ سکنیل کرد
 برد فوج و ضعفش دارد بجای
 کون آمد با این و تلپ
 چه الوجه شهید کج چاک
 کون باخل و پوز و قورش بین
 کون سلفی پوستش غوغ
 و زانجا بکردن در اندازدت

۱۱۵ مکن چونکه بشناختی حال او

زیغیر قی روید بنال او

دل نکهدارید ای بی اصلان

چنین گفت فرخنده شالباغ
توان تیردادن اگر بخوری
من لاف پیوده پیش مهان
جهان هیچ اعضا و کاما دلت
که شایسته اندر غریبی است لاف
ولی در همان دکه مکرری
که پراشکارا سبشان فغان
کجا دل ترا عضای خود غافل است

در صفت دایم کبوتر کبری و شرح حال خویش گوید

هنگام خوردی دایم در شیر
شب و روزم این شغل و این پیشه
غیرت صیدم بیرون ز جنگ
دران دم که بودی مرا سالاهت
مجاورم نخبید شد خشک نم
چه برق تفنگم برآمد بلند
کز آن زمین از در فریاد بلند
شدند چون غرقم شیر و ببر
اگر خورد مستی زمین کردن
با جمال رفت از تفنگم کلام
یکم دایم از حضرت داوری
ز محال و خالص مرا نار و بود
خبر دادی انعام چون نامم کرد
بجز صید کردن نمی خواست چیز
جز اینم کی اندر سرانندیش بود
شبه دایم در دست و روزم تفنگ
شب و روزم بودم بهامون و دست
شدند چون صوت شک اشکنم
ز درنده بکسیتی بند بند
چه بایمل خواهد کند مور لنگ
کا نشان که ایدون بفردا بر
کا نش که توب است و کله جلدن
کنون بایدم گفت تفصیل دایم
مشک چه کردون نیلوفری
بردشت قسم شنش من بود
تو گفتی که خواندش فرد دایم مرگ

۱۱۶ تو گفتی که از پر بدش نار و بود

دو صد رشته عمر کوتاه شد

هانا هزاران کبوتر و بود

که در هر کوه مانده اندا بلهنا

کبوتر نه چاه می بود غصب

تو گفتی مرا طاق و تاب شد

کرفتم دایم و چراغ و سر سن

بر افلاک بر شد بسوی دوداه

کرفتم در چار گوشه مقام

در آبی نهادیم و کونه شدیم

برافر و خیم اشی دل بخواه

هانا چهی تیره چون پرز آغ

هزاران کبوتر بیکدم پرید

بسی نیز کردند در چه مقام

چه بیژن و زور فتم اندر چاه

کرفتم چه بودیم سر رشته

هزاران کبوتر ز ره پوشید

سرا زیند اموزگار دان میچ

دلبرانه بکشای این سخت قید

که صیلت بیکدیگر از جا کنند

دبیر بر کبوتر به پیچیده بود

زهر رشته اش چون سر چاه شد

هم از هر غمی که بدش نار و بود

کوه در کوه همچو دایم جهان

اگر کرد من بر سر چاه نصب

ز میان شبان چون که مناب شد

شبانکه من چاه خویان سه تن

چه کشیم نزدیک کنار چاه

بکندیم کفش و کشودیم دایم

بکف دایم و پس جانب چه شدیم

کشیدیم اسوده بر روی چاه

بکرم اندر نه چه چراغ

چه در تیرگی روشنی شد بدید

بسی را کرفتم در زیر دایم

بان چاکلی که بدیم از آله

هزاران کبوتر زهر رشته

چه دایم از سر چاه برد و شد

الا اینکه از داشت نیست هیچ

مکن روزگار اینقدر صبر و صید

همین ضعف نفست کفایت کند

شُب و بر خواب و خوارت برد

چنان صید صیدات مرغ دلت

اگر صید جذبت نکرد اینجا

فغان کادیمی نیت در این سرای

جماد و نبات و حیوان همه

بجز دفع و جذب و رضا و غضب

کرت خواهی استای شب و روز ما

نکه کن که تا پیشه خود چه ساخت

خدا یا گرفتار دام هوس

بر اول تو بی صیدای بخیرد

که جستن زدامش بود مشکل

که شب سویی چاهت کشد بطناب

نه انسان بوده که دارد و پای

بمعنی صورت چه انسان همه

نه بینی در ایشان روز و شب

که نام کسی را کنی افتخار

که از پشه اش قدر توان ساخت

کجا میتوان رست فریاد رس

حکایت در بهریت فرماید

من و ثالبان کلبا زخان

در ایام نوروز و هنگام کشت

ز دروازه کردم بکسر شلیک

زده تهنه همه کجک در می

یکی را نرم بود و دشته و ررق

یکی مزه برداشته خشم شور

بصیدی بنا بود منزل کنیم

نوفت نکردیم و بیرون شدیم

یکی در جلو کف زبان شرف شرف

یکی چرخ میزد بیک جا مقیم

که شاکارمان بود کون و چغان

همه لشکر کردم در کوه و دشت

یکی تنبک و دیگری زد تنبک

بر آورده آوازه حیدری

یکی را برندی و بطر عرق

یکی کرم تصنیف و مست بخور

که شاید برون کرجی از دل کنیم

همه کف زبان سوی هامون شدیم

گرفته یکی گوشه اش درق درق

یکی کرد رقص و یکی جیم جیم

همه خوانند با نعره حیدری

یکی در جلو خطه چون قادر و

بطاس و داروغه و کد خدا

بر این شیوه بالایی کوه آمدیم

کندیم بازار شاهي جوال

یکی خورد خاکینه و چنگ مال

خراباتیان پشته و تخم شود

نشسته خراباتیان نکت شک

یکی جام و بطر برندی بدست

یکی خورده تنک و یکی خورده می

کشیه یکی از کمر نیز کارد

کرو می هم از ترس صاحب قه

یکی زخم قلاره بر خویش زد

همه مت و افور و مست حیش

سیاحت کتان عارفانه نظر

نکه کرده با دور چشمی نگاه

یکایک گرفته بهر گوشه جای

خراباتیان بعد شرب شراب

یکایک زلفا فوران کردند هم

گرفته بهر گوشه جمعی مقام

همه از تصنیف کاکل فردی

به پیرت که میکت چون ویر و

یکایک همی بخش داده جدا

همه صف نصف باشکوه آمدیم

کرده راهم از گوشه دستمال

یکی تلغم پنجه تا شد جدال

ولی عازقان تویی جیم بخور

بنوبت کشیدند قلیان تنک

که از کردش چشم او جمله است

یکی افتاده یکی کرده قی

یکی کشته از خوردن مشت آرد

کریزان چه از پیش کرکان ره

هات ^{از آنجا} که پس خورد خود پیش زد

ولی بنده مست غنائی خویش

بکجی نشسته ز خود بی خبر

بخورد و کلان و سفید و سیاه

سواریان کرد قلیان و طای

برانش کشیدند سیخ کباب

یکی ریخته دارچین دم بدم

یکی بازی غار و کاهی به قات

سه قام او ندیدی مرا گوش دار
 نشیند در بزم یا در کنگر
 جوانی به عاشق پیدا زدا
 یکی گوید شرح خوانده ام یک پیر
 اگر عاشقت شد به اجنه
 گزایدون دوا به خزاندا حق
 نه گونه اگر عاشق انداختی
 هم از عاشر رد و بدل شد بخت
 بلندی بر پشت خم یک پیر
 چه بازی هم خورد و شکار و بزم
 گهی بد بر از فرد کاه و مغاک
 در افکنده با کرد و فرسنگها
 بر افلاک بر شد دران سنگلاخ
 ولی بنده چون بد پروا هم فرس
 بیک دم رسیدم ز هامون بخت
 هانا که یاد امدم زان زمان
 که دنیای دوزخ و فرشتان
 ز عمرت کنون بگذرد بیتال
 هم اینده را نیز بگذشته گیر
 کنون فرض کن کشته قد و کل
 که تعلیمت اسان کم هوش دار
 برهنه کنیدی یکی از دولک
 بزافوی خود دست بنوازد
 گهی بیشتر گاه کمتر بگیر
 پرستی با خفتی به سر
 سری بردی را عکس شد با خفتی
 بر پشت نه بر روی نه با خفتی
 یکی کرد بر روی یکی کشت خفت
 چنین اند کلز به با فان دلیر
 به پیرت قسم جمله کردیم کوچ
 چه سکران دوزخ بی هویتان
 ز بالای کوه آب فرسنگها
 رد قتیان ناله اخ اخ
 هم اندر جلو ناختم کرم کرم
 مرا روی بگفته بزم زده کشت
 که کرد قد و مسجه بزم کمان
 هم ایدون تصور کن از نفس
 تو کوئی ز مادر بی ادبی تو حال
 فبا جوانی خزان کشته گیر
 قنات حیات گرفته کل

گرایدون به نام تو غر جاق
 هم اید که باید میکند ساق
حکایت در عاقبت پای از کلام خوش دراز کردن

مرا پیش از این بوده کی پیش بود
 مرا چون که دیدند در انجن
 برانم هم روز نوروز بود
 همه گرفتار بنفیر و نه رنگ
 سیدار و بید و تناور چنار
 چه کلز به شالی زمین خال خال
 کلز و خم تر نیز و بود نه
 ز بس باز بالا و پایین زده
 هم اندر میان حوضی از آب پر
 همه حوضش از قلعه اهلک ولی
 بگرد اندر ش هریک از رو کاج
 همی کشت دولاب و صبح و شام
 دو چاه عمیق از دو سو کده بود
 ز جرج و چون خرج دولاب کرد
 بر او بسته دولاب بی شمار
 پر از دلوهای عجیب نیستی
 عجب آنکه ماهی بدلو اند راست
 بران بسته کاوی تو بند و حال
 زد فنیان سینه ام پیش بود
 نکشتند و دیوار گفتی سخن
 که دولاب قنبر دل افروز بود
 درختان بگرد اندر ش ننگ
 بترتیب ناختم میکرد کار
 نمودی هم از کشته و زغال
 جدی که مرثیالا بود نه
 تو گفتی که استادش در قنبر
 بر پشت قسم شصت افتاد کرد
 هم از سنگ سویش روان جدی
 دو بنود ما را چه در چشم کاج
 چه دولاب کردن منق نظام
 که ناخش را از آب آکنده بود
 بر افلاک بر شد صدای نورد
 یکی کرد قل قل یکی غار غار
 که طالع شود بلکه عادیتی
 بلی این چنین واقعه کثرت
 که میشت بر کرد او با جلال

یکی از رفیقان پیشینان
 به دولاب مزبور چون تار و پود
 مرا این خبر شور و سر فکند
 ز گاه و تو نیز که و تر پیا ز
 نشستم بر گرد هم چون کوه
 یکی خواند بوان نوش افرین
 یکی دزد قاضی یکی الفلیل
 یکایک به نیت میکرد حال
 کشیدیم قلیان و برخواییم
 همه جفت بودند و من به طاق
 ز هر جانبی لوده کی بر کاب
 یکم ریش دیند چون کرت شال
 خلوشی سلیم بناید و گفت
 ولی کوش آنان ز شوخیم کر
 چه رفتند بکچند و جفت
 که ای ملک پدر پیش ترا می دم
 کوفتم بر انگاه ملک سبیل
 بسی خنده زین لوده کی گرفت
 یکی خنده پنهان یکی فاش زد
 همه در بوش که ذلک تو ز

مرا گفت دانی که دفتیان
 فرین گردان دو چرخ کبود
 بد آنجا رسیدم پس از کام چند
 بسی کرد دولاب با من نیاز
 که اندر میان مان نمی رفت مو
 یکی کرد تحسین و گفت افرین
 یکی را دهن نامه بودیش میل
 بر این شیوه باشد که ار حال
 همه هم قطاران سفر خواستیم
 همه سر دل نو کرت بود قاق
 همی خورد اندر سوال و جواب
 که بر کوسه ها ریده شد بار سال
 که خیلی ریش تیز و بخش گفت
 ندارم صد دست تنها مگر
 یکی ز انبیا دادم او ازو گفت
 مزین گفتش باش من امدم
 زدم خنده یعنی که لوطی ذلیل
 هر آنکه که خندید از سر گرفت
 یکی بر زمین خورد و غلاش زد
 مگر بعد از این لوده کی کرم کرم

ندیدی چگونه زدت پشت دست
 جوان خشک چون شاخ کبریت شد
 شندی ز بر خیت شد خیت شد
 که افر کفی ناله چون کاو کرد
 کسی را ز نا گفته راهوش کرد
 که از قاسمی سپید در کوش کرد

در خدمت استاد فرماید

گروهی همه سندرستان بدیم
 ز برکت از لاری برد و بافت
 پس آنکه خرید و فروش چرا ج
 گروهی عیار گرفته زدوش
 یکی کرد فریاد پول عبا
 خلوشی گرفته سرافار خور
 یکی گفت با من تو را هم پدر
 جوابی که استاد اموختم
 خود این لوده کی مجلس از جای کند
 هر آنکه که این نکته را گوش کرد
 بد پشت او قادی یکی بی خیال
 یکی از زمین و یکی از بیا ر
 گروهی هم از حقه اشک بار
 چنان لوده کی از من اموختند
 برو خدمت پیر استاد کن
 که در دامنه سندرستان شدم
 که بیند ما را فرنگی شناخت
 چه باز از بیانی امد راج
 یکایک نشسته بکشی خوش
 یکی کرد تسلیم و دیگر ایا
 که از زبان بود ای خنده بخر
 مثلش بخرم گفتش مختصر
 بخوای پدر خور که بفروختم
 بی خنده بر شدی بخر بلند
 هم از خنده خود افراموش کرد
 یکی گفت در حقه روده مال
 چه کبک دوری دامنه کوه مار
 بلی آورد برق باران ببار
 هم اندر خنده دل اندوختند
 رطب چینی افر از این محل

برام که شمع دل افروختی گراز فاسی سپید افروختی

حکایت در تیرید گوید

رفیقی بچو بار بودم خنک	بدی چه آب فتواه کنک
کرومی همه غرقاق و لخر	سبیل از بنا کوش رفته بدر
بمسم زیمانیه کرد امدیم	چه تشنه لبان کرد و درد امدیم
هم از تنک افش زنده در قدرق	برافز خیم آشی مثل برق
یکی کرد بر آتش تیر برف	یکی بر جوی پلک دو کرد خف
ز بس خورد قلیان سگار پلک	به پیچید در کوه چو بار خنک
هم اندر میان بود تیرا کوی	بین ناچه نبود نا پا کوی
نکه کرد زندانه سوی خنک	که بر چین مرابن فرهای تنک
چه خم کرد آن سر بالای است	نکه کرد و امسته از جای خواست
مراور ایچا لاکب انکل نمود	بر پشت قم شوخیش کل نمود
بدو گفت کای ایچه پرشت خلوش	اگر وقت تیرا کت امد بنوش
خنان کرد تیرید آن یخ سرت	که هرگز نیاید ز یخ در هجست
ز تیرید او جمله کردیم یخ	به بدت آب جوی بخنکید یخ
تسخر کنان خندها در گرفت	کاخش که شوخیش باشد شکفت

در صفت خوانچه هفت سین گوید

بهار امد و فصل نور و زرشد	دگر باره کیتی دل افرو زرشد
خدا یا کون است روز تباط	همه خوانچه هفت سین در تباط
ولیکن چه ما بخت برگشته ایم	لیک از هفت سین اینکه سرگشته ایم

سجاف بیابان و سخلو کشیم همی سخت جانیم و سقر و شیم

سفیل و سلندر مرا بر هفت سین ز صیحت هر روز زمان نادین
خدا یا به بخشای بر حال ما بر این روز و این ماه و این سال ما

در تم تفک خویش فایده و معنی بیان الدنیا مزرعه الآخر

الانافوانی کم خواب و خود	بیکر و زاسباب نیکو بخر
نکن موفه در پوشش و خوردنی	بخر آنچه بتوانی از معدنی
که در تنگدستی بکار آیدت	مگر سختی و زکار آیدت
زینا یکی سخت تر در دست	هر آنکوشی و صله مر دست
که اسباب نیکو ذخیره کنی	زید بخنی عاقبت ایمنی
تفنگی مرا بود کوناه قد	بچک اندر هر قطعه بیخ و دکه
سیه روی مانند سر سوخته	چنین باید اسباب اندوخته
ز بس خطیران همه میل چنان	ز نارا استی چو بیت شبان
بنازم بان دست ضعف فروش	که صد فعل ناره هم داده جوش
ز باروت اکثر بخنی دانه	بوله اش فرو می نشد حبه
فرو رفته هر جبهه در عفاک	چه زنگی بجه در دوداغ خالک
کوش ز بختی چار باره دویست	بیانیش اندر نیتقاد بیت
کسی بر نیداشت غیور از منش	که هفتاد من بود تلخ اهنش
هم اندر سیاهی چنان تیل بود	که اندام او رنگ پاتیل بود
مکره مار در یک و اسبابه بود	که اندر سیاهی بدین پایه بود
زیر و در و پر ویش از ماضی	که بر دم بیازارش از ارض

۱۲۵
مرکب فروشان بپا خواستند
چنان بود غالب بران خندود
بنارم بان دست حقائق ساز
که از باره نعل حقائق ساخت
چنان جفت کبریش و پرواخت بود
که با نخت و ته سپه و پاکو
بدان کونه هوا و بودی بدست
در انبار از زن کرش شد گذار
کراند بر بخش بیا و بختی
دریغا که اکنون نه توان بیان
ولیکن اگر متع کس بود
که علاف و بخار و هیزم تن
که مالکده اش را دو باره کنیم
مکر و برقم به نخبه گاه
بهر جانبی کش بگردم دراز
بصیدان چنان فرو شود بدید
بلی هر که را این چنین اوفاد
تفکی چنین لا ابالی نشد
کرش دست بر مانده شد بخت
چه شب روشنی سیاه و بخت

که از پشت او دوده بخواستند
که بر منته شد بخت نور
بیازوی اسناد قنای ساز
ز چوب کینل قنای ساخت
سبک وزن و خوش دست و خوش ساخت
بند فاصله اش بیش از یک فو
که پنداشتی کُنده سخداست
نماندی بجای دانه از هزار
دو صد نعل باره و در بختی
کم نابه بینی بچشم عیان
همین یک اشارت بر او بر بود
بگفتم از لوله او را بکن
هفتاد من در اجاره کنیم
همین تفک اصالت پناه
مکر خبر برد و آورد باز
که ان صید را چشم دیگر ندید
ز فروت کجا میتوان ایشاد
که هرگز یک دفعه خالی نشد
برآمدش از جاشنی ظهر دود
پس از لوله اش چار باره بر بخت

۱۲۶
مکر بودی ان چار باره کجا
تو گفتی مکر استخاره کند
کلوه اش مکر بود بر شهاب
که از صبح یکصد قدم تا بجاشت
ز تیرش دیگر می نیارم بیان
نمی بود حیوان صحرانورد
قضا را در اندم که بودم بدوش
بگفتمش در ترازو قسم
من را در بیون اندر نخت
بخود گفتم ای مادر بیون ماب
الوجه تفکی بدندان نفیس
ولی چون تو باشی بیابان حجاب
در این گفتگو ما و حلوا فروش
دریغا که بیچاره از مایه باخت
گرفتم منشا همین سخ سخت
به سقیر حلواش بفرستم
بلی هر که چیزی ذخیره کند
اگر یکد و اسبابی اند و خنی
الا ای خردمند بیکو مرشت
اگر پند اهل دل اموختی
که نقل و مکان کرد هفتاد جا
که تا بر نشان چار باره ز ند
که اینگونه بودش بر وقت شتاب
هر وقت از بکه تعبیل داشت
مکر یک سخن نابه بینی عیان
که سوزاخ در زبردش نکرد
بدوش اندرم دید حلوا فروش
بوزن آنچه شد نصف علوادم
ز دیدار حلوا شدم بایست
که حلوانه بینی بکبر بخراب
خواهد شدن یافت در انگلیس
تراست کبر تفکی کفاف
که قوت سوز بیدار و سنج بدوش
تفک مرا ز دجه باسخ ناخت
چنین است انجام فیروز نخت
بسی خوردم و قدری اندختم
بجیری کجا چشم خیره کند
کجا چشم بر دیگران دوختی
خواهد درود آنکه نمی گفت
نشین از عمل نوشته اند و خنی

کسی ای کوفتار طول امل

چه بشنوی ای در بون پناه

که انجا به بخشد مارا کناه

که عین عمل و زح است ای عرب

که ز انجا به راه خود میری

تو ام بیافش کنم انجان

که خبر شود دیده هکتان

درینا که از عرصه فاسی

برون میرود و رنه کتم می

در معنی الکاسیب حبیب الله

شبی یاد دارم که جمعی شریک

ز دانی پراز فاست کردند خدیک

بصحر اردوان چله چو تان ریه

همه چشم و ابرو پراز سوریه

همه زلف چنان ز آب نبات

در خشان که بیند میکش فسات

همه سینها کود و انکم فراز

همه پای کوتاه و کردن دراز

یک دست بگرفته شال کمر

چپ را گرفته بدست دگر

بدست اندر تنی از هرمان

بصیف لیلی کوده دهان

یکی چرخ زن پیش پیش یکی

بدوش اندر انداخته تنگی

نهاده هم چشم و میداد زیر

که ساقی به جوهر نهند و تیز

که داروغه رازن بخیر کشم

که سرت و نوریده و سرخوشم

بدن بگونه تاباغ صیدی روان

که اشته رفتند و کاهید و ان

ز دیوار کسر بیاغ آمدند

همه سرخوش و تر دماغ آمدند

که ناگاه از کوشه باغان

بدوش اندر یکدیگر و خوب قیان

سر کردن و دست پا کردن

تو گفتی که بنا هی کوفت کج

هر جویی جدول هر جویی کج

که افغان و خیلان همه لذت کج

همه داده کشت و کلارا کرد

۱۲۸ خرید چه روباه در آب رو

پراکنده هر یک هر جا بی

چه روز قیامت بید سبی

بیافاسمی تا تو را وقت هست

زیبای خودی بردار دست

بجوستان کندم زباز و ی خودی

مکن دست خرد زباز و ی خودی

ندانی که استاد دفتین چه گفت

که جان برادر کراکت مفت

زمن این سخن بشنوی تا لباف

که باشد به از نان کندم حجاب

زحلوا و خاکیند و لبلی

ز دولای نمرنگ کلی

هم از چنگال و زارش و اماج

هم از کشت سرد و پیاز و کاج

هم از نان از زن اباکش سرد

که من خوردم و دیگری دیزه کرد

که تا سبوی ز مردم گیر

که از خوش بابت بگوخت نیز

بروصاف در حاله از دوا

در این کارخانه خرابی دوا

بکن کب و روز شب و روزگار

تو را باش و روز مردم چکار

به پیرت اگر کوشد و آکشی

تا شاکنی شهر و ملک خوشی

خوشا حال انا که در کوه سار

کوفتند از اهل دنیا کار

بجز نغمه کبک و آواز آب

بکوشش نیاید صد اخراج

برو جای در کوه و در قلعه کن

بکن شکریک لغه نان کله کن

حکایت در بی اعتباری دنیا

کمان میکم سیزده سال بود

که در شهر آشوب خجال بود

همه سفرها پر زخما و نان

ز دروازه زندان لنگه کمان

یکی شیشه از مات لبریز کرد

یکدیگر از جوهر نیز کرد

یکی هفت اجل در پرده شال
بر آورده او از دست دوست
ز هر گوشه سوخی کان باز نان
که باید زدن هفت بزبی کره
هم او از دست بطلان بلند
نه از خلق سرم و نه از حق غمی
پردشان هم از گوشه کرده نوبی
هم اندر میان شاهدی همه جمع
یکی رقص میزد بیک اهسته دست
بر افراشته همه خر داردار
که این را در شرح نتوان دهم
که بسم الله ای طایفه همگان
که پیچیده خود را جسم در پلاس
نمحرکات بر فلان و فلان
که دانی چه دانی چه رفته باوج
که لذت بری ز این سخفای فقر
بدانی همه نکهارا بقیه
ولیکن نه بر آنکه ز اهل دل است
تماشا گان در میان و بیار
بکوه اندر آمد سیه کشت روز

همه شال با فان شده زرد رنگ
که تا یکفر دیگر اسوده وار
درینا که بگذشت روز شالط
ز هر گوشه ده ده و پنج پنج
مرا این سخن نیک شد اشکار
بخود گفتم ای غافل از روز مرگ
چه بکوزی دیدی ز دنیای دون
که یکاشر خورشید کردی رنگ

حکایت

بیاد آمد روزگار قدیم
همه رند و شاکرد بیک لشاد
همه صاحب پایه و اعتبار
فاز زمانه انان نان کشک
بپیر و دودغ و شیر و برنج
همه شنبه بازارمان مردوزن
هم از آنچه بدلائم ابی نان
چه شد شبیه اخر سالمان
همه سویی بازار کردیم روی
به بیوت خریدیم از سیر تا
روان جانب خانه با کوله پشت
همه کیمها کار کو سر بههر
که بودیم جمعی رفیق و ندیم
نکردیم با غیر داد و ستاد
که خرم ما خریدیم و نان بار بار
هزاران همه ماست غور شک
به بیوت کدبیا کردیم دنج
خریدیم نان پنجن پنجن
خریدیم و دادیم صاحبقران
تو گفتی برینند ما را امان
هر گوشه در پرست و جستجو
بکشیز تا پشتان شد دون
همه خرم و شاد و دروشت
رسیدیم در خانه هنگام ظهر

۱۴۱ چه دانستی سال کرد پسین

چه از تو پدیوانیان بر قیامت

چه صبح نخستین برآمد ز سال

یکی بر کلاه و یکی بر کمر

قباهای ناخود و جهان و تنک

همه شاهان بر کسری خلاف

همه کیمیاها همه خورجین شلال

بدینگونه تا خانه او ستاد

نخستیم و در دست فلان کونک

نفس چون فرو شد بملقوم و نای

یکایک سری جاق کرده بلم

پس آنکه ز ^{زدم} الان خانه کسی

ز خنجر و کشتن پز سائید فند

پس از موه خوردن بیامد غار

پرواز بالو و بر جلو

کنون اینخان روزگارم برفت

بر دشت قسم زن جهان دستگاه

گرفت بر کاسه و بادیه

در بغل که از لعل شاعل شد

بلی این سخن اندام و زکار

بگنود می خوانچه هفت سین

نخستیم و خوردیم و شستیم دست

ز صدق آمد برون کوسه شال

چنین میدهد تخیل از و شمر

که بکاه خوانید در خیم رنگ

ز صدقه سینه نازیر ناف

بر دشت قسم کاز کو از ریال

شتابانه رفتم چون تند باد

که فی همه نیرو میانه چه دود

برون آمد اواز کسری نای

یکایک بالایی سیر تم

بیامد کف موه دانهایی

که هله دانه با او بگوید چند

یکایک بر تریب چیده قطار

بخویم تا آمد اندر کلو

همه مایه و اعتبارم برفت

بجای نموده است یک پرگاه

که شد خانه ام صاف چون بادیه

بیابان جاف آسمان جل شد

که نامرد باشد بسی روزگار

در نامردی و زکار گوید

خوشا حالت زهد و وارستگی

من و چند تن یار زاهد ماب

سحر که بگرمایه اندر شدیم

چه خوش بایند این مرد و کارایی

یکایک بر فیم در آب پاک

بر دشت قسم صف بصف همگان

کنوده همه تنک را از کمر

پس تنک ها را بداده فشار

یکی ناخن اندر بوسراخ کوش

یکی ناخن اندر به بینی بود

که باید بصر جارسد آب غسل

کند تنک بقتلیده را باز باز

بدست اندر کش کرد اثر حجاب

سرازیر آب اندر راز پسین

براید بدو بار بار دگر

بدینگونه بیچاره تا هفت بار

چه از غسل خود را بری باختم

همه شانه انوسین بدست

یکایک فرو رفته اندر بفر

رها گشتن از دام دلبستگی

که هر جمعه بودیم محتاج آب

بجز جمعه در آب کتر شدیم

که هم غسل کرد و تراشید سر

مانند خشکی همه همه خاک

همه آب بر کف تعارف کثان

فرو برده در آب از روی سر

بدو بار کرمایه چیده قطار

بطوریکه فشند با تنک فروش

که این شیوه خوردن به بینی بود

بلی این چنین است آداب غسل

بدو بار کرمایه آید فراز

فرو افتد خوشتن را در آب

شمرده شمرده برارد نفس

در آب افتد خوشتن را در

که ان غلها را بنود اعتبار

با صلاح ریشان به بود اخیتم

که بر روی ایشان بود نشیست

همه استه استه مشغول کرد

چه اسوده از ذکر و ورد آمدیم بدکار و گمراهه کرد آمدیم
 غار فکان هسبه بار سخت که تا اول و آخر اید در دست
 نشستم شغول رنگ و حنا بر این بود هر جبهه مارا بنا
 کون آن همه ناز و نعمت گذشت همه بارانی جماعت گذشت
 شدیم انجمنان در هیون ولایت که نزدیک شد تا بر سیم لالت
 چه خوش گفت آن لک بی بی بای کدای تواند پرستد خدای

حکایت

اگر عارفی کوش دل باز کن مرا کوش یکدم بر او از کن
 بصل گفته روزگار کهن اگر بخردی نازه بشو سخن
 مرا بود با عارفان مسلکی که میرفتی راه با هر یکی
 کرد و می همه عارف نیجه که خود می ندانیم گوئیم چه
 هانا همین خوانده ایم از سلوک که باید زن و مرد را کرد کدوک
 چه ابرقاری بر آمد ز کوه همه مرغان با جلال و شکوه
 زده شانه ابو سین بر پیش گرفته همه راه دولاب پیش
 عبا ما بدوش افکنده همه باوا از خوش جله در زمزمه
 که شعر حافظ که غزوی که کلشن راز و که مثنوی
 چه از مثنوی خوانده شد و شست برقص آمدی کوه و هامون و دشت
 همه سنگها شد هم او از ما مکر آمدند آکه از راز ما
 جهان ندید بر از بالک گفت شنید تو گفتی که شد شور محشر بدید
 همه چشمها را افتاده هم بطوریکه من شرح توان دهم

یکایک عبا ما افکنده زدوش بخاک افتاده ز سر رفته هوش
 ز شور آمد یک یک اندر برقص که این رقص بر عارفان نیست
 بدین گونه تا بدیش دولابان رسیدیم و بستیم کام و زربان
 نشستم رندانه بر کرد خوض همه کرده در معنی آب خوض
 که در دست و پا چون رود آب راه زدانش برون است جل الاله
 تکه کن درختان سر در خجاک چگونه بر آمد سر بر زغال
 درختی که اندر خزان بفسرد چهاران چید باز برك آورد
 فتنه بخود دایه پیش نیست چگونه سر انجام کرد در دشت
 زمین را بکو بر چه دارد سکون بکو جیت این قبه نیلگون
 ندیده کسی سقف را بی ستون کسی سر برون نارد از بود و تون
 مکر این سخن او رم بر زربان که دولاب راحت دولابان
 دگر می ندانم که چوشت چون که باشد ز حد تعقل برون
 اگر ای برادر بخانه کسالت هانا که بک حرف او را بر است

دفتر دوم از جواب بوستان قاسمی کرمی

بسم الله الرحمن الرحيم

خداوند هفت آسمان و زمین
چو یک نمره بالا ترا آمد سخن
برآمد کنون قاسمی از حجاب
کنون نوبت حضرت طالبی است
زمین سخن را می کرد شخم
که روزی مگر بکند سر ز خاک
که شاید بنیم خوسه رود
که اندر زمین تخم ناکاشتن
ندانند پروردگان کمال
مگر اینکه نبود ز بی حاصلان
زدنیا و آخرت بهره ببرد
خدا و خدای و ثنا حق
مکوبت پرستی ز پستی بود
کجا ایزد از بند خود جلاست
من آنچه بظاهر نکتم صریح
ولی هر که را چشم دل باز شد
که او را مراد یکتا بی بینک
سخن را بر آید گوید بسی

به بخشود پی دفتر دو بین
بسی نازه شد و بر کار کهن
بر انداخت از رخ خلوتی نقاب
که نتوان از این پیش در پرده رفت
بیایدش اکنون بیاید تخم
نیاید بران اختاب سماک
بچارم دگر بایدش بدرود
حالتش بر خوسه برداشتن
که شاعر فقرش بود کوسال
نگوید مگر مدح صاحبان
که مر خدا را نکوفی شمرد
که در پای کسی نینداختی
که این عین یزدان پرستی بود
شای خدا مدح مرد خداست
بزرگان و صاحبان را مدح
مرا که از نیت و راز نه
بها نه است دقت و مثال و سنک
که آله ز رازش نکورد کسی

بر آید بس گفته بودم نخت
بکردم خفای نیک اختیار
کدام چهارش کون غموات
تخلص بر نمره ام زبان یکی
بهر نمره یک هزار اندر است
تخلص بر قاسمی است
بچارم ختم عاشقی اختیار
نویزای برادر اکبر عاشقی

که در خیال یک نمره نامه درست
بنویسب نیکو بخت چهار
به چارم سرکار در غموات
که فرقت در هر یکی اندکی
ز شعر ادبکی کم بود نادر است
دوم طالبی عارفی سخی است
که در عشق عرفان نیاید کار
به چارم نکون کن ما بقی

فوق کل فی علم علم

یکی کردم اندر زمان خطاب
بیک چشم بر هم زدن ای پدر
جوابی بگفتش بسیار خوب
نخندید کای جمله گفت صواب
مباش ای برادر یک جرعه مت
گرا ز طالبی بدخواهی گرفت

که عوزن بیدار در جوی آب
ببین کاویم پیش چشم نو در
که من نیز می اومت چار خوب
ندیدم کسی اینگونه حاضر جواب
که باشد بسوی دست بالا دست
من بی گدازه باب ای گفت

در جوابی که خوردن گوید

شدیم که استاد دقتیان
به تن بر فرویدی حکم کرده
نکه کن بین ناچه نداده گفت
نمانی که من دوش مهان بدم

به بردست گفت ای کلاه میا
زبان سرفدا ای شکم کرده
که قاضی خورد چون شربت
و کرد که کجا اینقدر نان بدم

بگفت از مردم بود که لیک
شب و روز شاکردی ارموشند
که کردی ز شاکردی سنا درود
مخوریش از آنجست کفایت کند
اگر بود بسیار خوردن صواب
اگر آدمی زاده همه کاه و
که بیارشد کاه و از خواب خور
مخور با لبی و زبانی چون دوا

در باب اعتباری روزگار و کار و مدارک

بهاون شدیم که غموشی فره
زبالا فرود شد چه تیر شهاب
و از انجام در انداختن بر خاک
پس آنکه ببالینش آمد فرود
شدیم چه مقام یک شود و چنان
دلی را به برخواستند ریزش
چه بسیار طالب که مطلوب شد
به شکام چیری که مدار دست
مبادا که روزی بفریاد کار
مده دامن طالبی از دست

کن فی الفتنه کان اللبون

جوانان گواشوب خواهند و شک
تو نیز از خواه از میان دوست

جودة الكلام في الاختصار

میکنی یک گفت با محسنی
بگفتم بد و تو چکاره سنی
ثلاثة الذين موت العلماء
یکم گفت یعنی چه ای باخرد
بگفتم که با کور الفت گرفت
بجست شد از فکر و داری من
که ای او سنا فلاتون خم

تو بی ز غار دای و بو علی
نبودی اگر در جهان شکم
هانا که از مرک دافشوران
خدا یا جهان تا قیامت مباد

لکل داء دواء

یکم گفت ای قطب اهل حجاب
شما بانه بکشای عقد دلم
که ما از است کوفی سه مرد و زن
چنانست کان جله نا محرمند
بدیال است یک کشتی اندر کران
بکوی ای برادر که ان شش نفر
بد و گفتم ای سرور مؤبدات
الانا بحسرت غیر بی بدات

که اول دوش بگذرد از زنان
 زنی را بهر اهی خود برد
 اگر است خواهی دلیلی براب
 اگر نشه با خبر باش مان
 ولی چو کن تا تودی خراب
 اگر ای اندر جهان می نبود
 به نزد خردمند مان ای فلان
 ز کشتی شود جانب جفت خدیش
 چنان سوشند ان دوش بکفر
 برانند کشتی بر این دوش
 پیاده شود مرد کرد سوار
 ز کشتی بخکی در ایند زیر
 ز در یاد و یاد کر بگذرد
 خدائی که ایجاد مشکل کند
 تعالی الله اولب نه لب اخف
 فواخذوا وند در دافرن

در غفلت بیغز و اهل دنیا گوید

بر پرده در نیک و بد کنی
 شمی می بگفتم که کبریتی
 در خانه بودش این گفتگو
 که جل کهنه و پسته اشکند کو
 بگفتا چه بشنید میرای
 که ای فلسفی و خوف اندر ای

بزم بود اندم که کرد او سر ند
 هم از لاله و جادو نور ضیاء
 سپس روی بد و کرد و گفتا بخشم
 عجز ای پدر حرکت هست پول
 هانا در خانه چون منی
 سپس با غلامان اشارت نمود
 دلیرانه با او بر آشوفتند
 در آخر غلامی هم از عدل و داد
 جهان سر بر اندر این صلح و جنگ
 بد بیتی که در جنگ بهووده چون
 هم از یکدم سیمان شد و موم
 عجب کز این جنگ روم و فرنگ
 بدترند خفتان و جوشن بسی
 که یا تخت را واکلارند و تاج
 جهان سر برای کوفتا و خوش
 طعنه کش پسندیده باشد نه جنگ
 تخت افچه خواندی فرا موش دار

در تامل و توبه و جبر و پرند

مرا گوش بگم بگفتار کن
 عجب ز رفتار گفتار کن
 مکاری جوانی همامون و دشت
 شمی تیره چون برف دیر کشت

چه شب بنده شد خوشتر از دیده
 سحرگاه جنبیدن آغاز کرد
 بزیر اندر سر مرکبی بدروان
 بصیرت شد و پس نکو نگرید
 بهامون نکه کرد بیچاره مرد
 بخود گفت چون من پیاده رو
 از آنجا که او را دلی شک بود
 پس از مدتی بدو آگاه شد
 بدانت کان غم سوزا خ کرد
 برانداختن بر زمین و کزینخت
 زین بشوای مت گفتار نفس
 و کز نه ز راهت به بیره برد
 برادر اضر از خواب غفلت بری

بکنجی نمد را بر در رکشد
 همی دید چون دیده را باز کرد
 که میبردش اندر بهامون روان
 بزیر اندر خوش گفتار دید
 چه بر راه میرفت جنبش نکرد
 چه حاجت که اندم پیاده نوم
 به پشت اندر ^{سوار بران چار و شک بود} چار و شک بود
 که از ره در آمد به پیراه شد
 به هلویش زد سوزنی کاخ کرد
 همی رفت و همی خون ز هلویش ریخت
 فرود ای از پشت گفتار نفس
 پس بند بندت زهم بر در
 مکر تا قیامت بخواب اندری

در معنی الفکر فی امان الله کوبید

دو تن را بقا دخت اتفاق
 مرا چون نباشد بن رضایت
 که دخت با مفلس او کاهله است
 الا ای پر مفلسی پیشه کن
 در اندم که هر معنی مفلس است
 که انبای ملکند چون کاروان
 یکی یاد گرفت کای غر چاق
 چه باک از سر با نوم شیت شیت
 که مفلس مکر فی امان الله است
 دم مرا را اندم اندیشه کن
 غریب است اگر صد قرارش کس است
 شوئی منزل غیب جمله روان

هم اندر جلومر کشان راه زن
 خونا حال انکو تا عیش نیست
 چه خواهند هر چه که باشد گرفت
 اگر چند در هم تو را حاصل است
 ولی که یکایک بر ندت ز کف
 یکایک کون بکنه از پیش و کم
 خنک آنکه چون نفس نیست هیچ
 چه باید ز هر یک و بد بکنری
 نخواهد گذشت از یکی مرد وزن
 که خود دشمن و دوست پیشتر گیا
 چرا دل بران بسته ای شکفت
 چه یکبارت از کف رود مشکل است
 نخواهی هم سود دست اسف
 که تا اندمت می نباشد الم
 که می بکنه شادگاه هیچ
 چرا این همه ریخ و ریخت بری

در معنی قیبارک الله احسن الخالقین کوبید

چپا انداخته بوسن را بدوش
 سبب چیست ز این عقده بکشا کره
 نکه کن که تا چون حکمانه گفت
 بلی بوسنی که جان افزین
 شنیدم جوانی پرسید دوش
 بکشا تو را تا تری یا بیره
 چه نیکو بین در این از دست
 ندوزد نباشد بحکمت قرین

ایضا در تاویل فرماید

یکی را بنود از حدایم و نرس
 شنیدم بکنجی در آمد خوش
 دران بخودی خوش را یافت شاه
 در اطراف خود هر چه می نگرید
 بگو ما به شد با سرب پور چرس
 تا سوب چرسش ز سر زده خوش
 که آمد بگو ما به از بارگاه
 غلامان جسی دست بر سینه دید
 که از هیبت افتاده بر خال بود
 یکی ریخت بر شانه اش آب گرم
 یکی دست و پايش بمالید نرم

ز طشت طلا چند شاهد پس
 ز کرم به چون خواست بیرون شد
 کوفتند اطرافش از هر طرف
 غلامان بکف بجزان بر زغود
 ز کرم به شد جانب بارگاه
 نخستین در آمد بوی حرم
 دویدند اصل حرم بکسر
 قضا را در اندم کنش بیال
 دویدند بر خواجه کان برای
 چه بنشت بیچاره در آب زین
 مکر تاجه در خواب پنداشتی
 قوراموی ریش و سر آمد پدید
 برونه زدندش بی لنگ تر
 هانا جهان همچو کرم به تنک
 شب و روز مشغول و مغموم خوش
 جهان جمله از مال و فرزندان
 ندانند که جز صوف و مغموم نیست
 چنان مست نیاز و مغمومان

در معنی اقوال البیوت من ابوابها

به رسیدم از اشیایان تنی
 که ای سینه ات دفتر هرقنی

بگو تاجه خواهند کرد اندون
 بجزانند و پیمانه دیکوات
 قضا را که پیمانه اولی
 چگونه توان بی ترا زد و مرد
 بدو گفتم ای بخرد نیز را ی
 که بی سنگ و همی ترا زوشت
 سه پیمانه زان کن سه مرد خودت
 بر او به پیمانه هفت من
 دوم بار سیوم زیاد ایدت
 پس آن هفت من را بریز ای پسر
 دوم را از ظرف سه من باز ریز
 سه من را در دیکواتان ده منی
 بخندید کالحق بکفتی صواب
 مکر آنکه خواهی ز بام ای پدر

در غرض من بوقف فرماید

رسولی ز کلمه به با فان مرا
 همه سر برهنه فرنگی ماب
 مرا حکم دفتنیان آن زمان
 بجای آنکه کشیم تحت
 پس از آنکه چون روستایان بی
 در آمد که در چهار حوض انداز
 نور افق نظر بر لب حوض آب
 شنیدن همان بد رسیدن ها
 که از کرمش سنگ بی سخت
 تعارف نمودیم با هر کسی

نباشد که در جوش خفتک ز نیم
 دلیرانه واروی و پشتک ز نیم
 ردیف ایستادم چون بود ثل
 بر لبه مرید کلی دست مال
 گرفته دوتن از جوانان مست
 یکنار یثیمین لثک بالای دست
 کهی پشتک و گاه وارو زدند
 نه از زیران بلکه از بر زدند
 جوان نیز یکدیگر از روی لثک
 معلق بریدی بدان سوی لثک
 ابراب دیشتم چه شد آشنا
 تو کفنی خفت آمد اندر شنا
 زاطراف اب اندر آمد بوج
 که لشکر گزیدند خود فوج فوج
 چنان دشته زد کوه اب خاف
 ز بر لطمه خورد از کفم بی حساب
 تو کفنی که شد زهر اب اب
 ز رخسیدن اب و از ترق ترق
 همانا هوار شد رعد و برق
 ز یک دیشتم پای آمد بقیف
 بخوردم چنان اجر اندر برق
 رسیدند خامی و قون سوز
 کزیران همه تحت بالنک تر
 دویدیم و در چاله پنهان شدیم
 حامی اباروی افروخته
 که ای چاله را پر کردم مکر
 بوقف ای برادر خویشت
 هر آنکوز و هر ساند بوقف
 همان به که بر سر کوبیش خفت

اعدادك فلك الله بين جبينك

کلی را سری بود چون خنایک
 برهنه سرش را شکستی تکر
 شنیدم چه او را سراشکنه شد
 سر اسیمه تا جانب بسته شد
 که کرم در ی اشکن سرده را
 چه خواهی شکستن سرخنده را
 الا ایکه فتح و ظفر طالبی
 که بردشمن خویشتن غالبی
 تو را هیچ خود دشمنی در قفاست
 که بی جد و انداز او را جفاست
 اگر مردی ای خواجه بی شک و چو
 سرفش آماره را می بکوب
 سرخس آماره را می بکوب

بند

چه خوش بگذرد روزگار کسی
 که کاری ندارد بکار کسی
 نه هیچش بکینی پرویشان کند
 زهر جا که باد اید افتان کند
 دو نعمت که قدرش نداند کسی
 برانم که مجهول باشد بی
 هم از آن دویه ناید اندر کلان
 یکی زاند و سخت در کربل امان
 هویدا است سرش بر آریاب هوش
 اگر می ندانی فرادار گوش
 دو شغل است ما را در این خاکدان
 هم اصلاح دنیا و عقی بدان
 کجا آن دو نعمت نباشد صرحت
 پذیرد صلاح اول و آخرت
 چه آخر توان کرد خواهی تخت
 نباشی اگر این و تنده رست
 بکرمات زبش تا کون شور بود
 تو کفنی مکر فتنه صور بود
 کون انجمن رفقه است اضطراب
 تو کوفی غمی بید از آسباب
 مباحث ای نکو خوی جوان بدان
 نشکر کن و قدر نعمت بدان

دشمن توان خفیه بیچاره شمر

خری زنده بودش ز اعضا در کی
 شنیدم بیالینش آمد مسکی

۱۶۷
 بکجی چه بیچاره را زنده یافت
 بدو گفت خور که تو شرمند ام
 زایام هفته کفون شبیه است
 چرا زمت جبر بر خود نمی
 سزا ز این سخن گفت ز دغدغه
 مرا نیز تا بختی چه غم
 اگر دشت سرفرد و ربای
 کز دشت بر سینه خدمت آن
 صبور است و فرصت غنیمت شمار
 که از روزگار برآرد دمار

در معنی الحمد یا کل ایمان کما کل النار الخب

الایمانی طریق حمد
 اگر باشی اندر طبیعت خود
 با ایمان چه خواهد رساند
 دلفی مرا چند بود اهل ذوق
 که ما را پسند امه رای نو
 ندانی که ما را کسالت گرفت
 بیار آنچه داری زانه سخن
 سخن دان نظر کرد باید بوم
 اگر چه سخن ثانی بود
 اگر آن خورشید چرخه زین بود
 که بخور و صد می بکاهد جسد
 تو را دیگر اسلام و ایمان چه سود
 همان کوزا نشی میزم رسد
 که دایم مراد داشتندی بشوق
 بجزرت هم از طبع غرای قوا
 زین شیانمان ملالت گرفت
 که لذت در آنست فی رحمت
 نکوید مگر آنکه بر سخن قوم
 ولیکن حکیمان شافی بود
 چه باکت اگر کاسه چوبین بود

۱۶۸
 سخن را بمعنی نکودان و نغز
 نباید نظر کردن اندر لباس
 اگر شاه را در کین دشمن است
 دشمن نکه دار شاه سخن
 بکشتی بکن یکدو سوراخ نصب
 چه باک از یورانه ات خانه است
 ز طوفان ثوبیسم از هر کنار
 مرا آتش شوق بالا گرفت
 زلف حقیم بود بخش سخن
 سخن را برافراشتم را بیتی
 سپاه سخن را بیاراستم
 چه رستم بن بر کفم زره
 بکفنا سپه دار طبعم چه طوس
 ز او از کوس و از کونای
 چه در رای لشکر در آمد بوج
 در نیگا که چون لشکر سلم و تور
 کافا بزه از جسد صف نصب
 ولیکن زین جسد ایمنم
 با فخر سخات و سست است
 که مرده خدا باشد اندر پلاس
 شب اندر لباس کهن ایمن است
 بد تن در پوشش لباس کهن
 که با او شاهش بیکدو سوراخ
 که اثر ملک می نگیرد بصب
 که کج زاندر یورانه است
 بکافون دل شعله و رکت نادر
 بدانسان که خود آمد در شکست
 چه رستم بر دیم بر رخس سخن
 نمودار کردم بزرگ ابی
 مدد از جهان افرین خواستم
 کافی چه بهرام کردم بزه
 که لشکر بفریدن ارند کوس
 سپاه سخن اندر آمد زجای
 سخن کو فریت کتان فوج فوج
 حدودان مرا صحنه بهرام کور
 هم از کینه مریدیه امر اهدف
 که اسفند بارانه روین تم

حکایت

کروهی خوانین و شهزاده کان
 همه ادیبان و آزادگان

نشستم یکباره بر روی خاک
 بسی گفتگو در میان رفت و حرف
 و شافان رسیدند از پیش و پس
 نترخون و وزمره و جعفری
 نشسته و خوانی بیاراستند
 نشستم و خودم و بس با شتاب
 یکبار به ترتیب بازی گمان
 همه در بخت انگلیسی بخت
 هم از خانه زمین قوی کرده جای
 گروهی یکباره از روی زمین
 گروهی بزور رفته از زیر آب
 بدایکونه تا عصر مشغول کار
 که ناکاه اسبی درآمد بر
 کسی که اوچه آتش فروزنده بود
 و شافان ز اسبان فرود میخفتند
 پس از ساعتی اندر آمد ز جای
 جان برین افروز بکشت تلخ
 الا با بازی تازی فرس
 از اول تو خوشنود کار بازی است

رسیدیم در کوچه ازان باب
 تفرج گمان بر لب آب پاک
 که باید فارسی کون کرد صرف
 که در آب داری همین نان و بس
 زضا و نان خشک بر بر ی
 بختند مان دست و برخواستند
 کشیدم قلیان و پاد در کباب
 بفریوس زین او نمکده عنان
 ز باروت پر کرده هی ذک ذک
 گرفته قش آب و هی های های
 نکون کشته تا آمده بر زمین
 که بازی زمین کرد بایت کب
 بسی غافل از بازی روزگار
 بجا که اندر افتاد زیبا بر
 بجا که اندر آمد سید شده دود
 معطر کلابان براو ریختند
 هی دست بر کردن و دست پای
 که شد غره ماه شادیم سلخ
 که بر حفظ خود نیست دست
 نهانی در آخر که جان بازی است

در دنیا که بگذشت عسر و ناز
 نماند این کوس جلت چارست
 پس از رفتن آخر چه باید شدن
 در ی باغبانان کشودند ی
 چه یکبار از جای برداشتم
 هنوزم در کبابی بر جای بود
 که تا چند در باغ خواهری عهد
 شد حاصلم ز اینچنان هیچ چیز
 کجا بایدم رفت و فرمان کراست
 چه حکمت در این رفتن و آمدن
 ز باغی نکذاشتم دمی
 بدرگاه ان باغ بکذاشتم
 که کردند دیم ز سبلی کبود
 عجب تر از این قصه دیگر که دید

بنام بان چشم غرق شناس
 نظر بر کلاه عامه مکن
 که غرق بهر جامه اندر است
 الا تا توانی جوانی بجل
 که بی یاک و خود سری ابله است
 کسی لایق لا ابالی کوی است
 مژده ز بی یاک و اواست
 ولیکن تو را خشکی بینی است
 مرا پیش از این قوت و نبیه بود
 ها نا از هیچم نمی بود باک
 بیای اندرم چون سبک بویه بود
 که غرق شناس است در هر لباس
 بجاه و جلال و بجامه مکن
 سر خالی از غرت بنظر است
 سر خود سری تا توانی بجل
 سرا ابالی ز دانش قیاس
 که از معنی عجز و حاجت بیست
 زهر کوزه الا بی یاک و است
 کرت شیوه فی عاقبت بیست
 ابو لا ابالی مرا کنیه بود
 بسی غافل از نقش زدن باک
 شب روز کو بازم شیوه بود

بیازی چنان کرم بودم که چاه
 اگر کوی می شد بجای فرود
 گرفتنش چالاک در بین راه
 بیازی چنان مر مرا بود دست
 چه کوی از هوا کرد غمزمین
 چه یک نیزه بدنا شود بر خاک
 در اندم چه آتش فرازا دم
 چه دغا و جوان بوسید کوی
 هنوز لب از بوسه که کرم بود
 ز چلو و مصری مرا پیرهن
 سید زیر جامه بیای اندم
 بسی بودم اندر قبا با طراز
 به ترکیب نیکو به ترتیب خوش
 بجالاک و چاک یکی صیحه کک
 نشیب فرازم بسی بود میل
 بر سر و پیش پر دشت بوی
 دران دشت هامون چه گنگ
 از آن نسر و باغیبه شکوه
 چه دغدغه جاری بغری می
 اگر رفت یکن بدنا کوی

به پیش اندم بود چون شاه راه
 فرو رفتی صیحه سیلاب رود
 برون آمدم صیحه بیژن ز چاه
 که هزارا اگر بود حکما دشت
 برون آمدم صیحه شیراز کین
 بر افراشتم نعره هولناک
 گرفتنش چالاک و باز آمدم
 شد اندر کف لب پراز گشت کوی
 کشان در کفم بالشی نرم بود
 قبا برک نارنج و سبز چمن
 یکی سیر جانی کله بر سر
 نه بسیار کوتاه و نی بس دراز
 منوچهر چهر و سیاهوش و شن
 پریدم بر سوی درناز و تنک
 بیالاحه آتش بیابان چه سیل
 چه کوی سیاهوش و آوازه کوی
 دهانم پراز نعره حیدری
 بدریدی از لرزه البرز کوه
 دل کوی باز آن بدتریدی
 مرا نعره بشنید و آمد بروی

بمیدان بازی ز صد ذرع پیش
 خاک اندر افتاد بجایه لنگ
 نهادم دوزخ را نوبی بر کرد نش
 برآورده آوازه ناز شست
 زهر جانی آخرین افرین
 که یار بجنا بر این نوجوان
 که یار این جوان کوی بازیت
 مباد این جوان لاغر و زرد روی
 زمین تا لک کوب بازی بود
 الا شود پاره و شیت شیت
 نه بید جوان ذلت از هم کنان
 که آتش بر افروزد از تند باد
 بمغز اندم ز آتش دل دغان
 که مخلق را نیز دامن گرفت
 که ذلت اتم سر ز پا ز سر
 هم از دیگران است یا از دست
 برابر است بنیان آدم ز غرت
 بریده نمی شد سر غرت غرت
 مکن خانه خوشتن را خراب
 بیاد است بکشت پای و رست

اگر بودی یکن اندر به پیش
 مثنی در قفا تا ختم چون پلنگ
 و یا آنکه محض زبون کرد نش
 تا شاگان ده ده و شست شست
 بلند آمد ناخبرج برین
 همه بادل ریش و اشک روان
 همه هزاران همه هم قسم
 الا با کراست جوان کوی
 هم از چوب تا جفته سازی بود
 ز جلو و رانشور و مثال و جبت
 که تا کوی بچند بازی کنان
 مرا جوش دل سدرت ز باد
 به پیچید از روی بند و خجالت
 چنان آتش غرت درین گرفت
 بریشان شدم انجمن محصور
 ندانم این پای یا کردن است
 خراب است بنیاد عالم ز غرت
 که اندر بکشی نمی بود غرت
 الا ای زبکوز غری ماب
 بیاد است بنیاد که از غرت رست

کنون نیکوان فوجان شد ذلیل
نخس نا توان و مزاجش علیل
ببر پوده در محنت و درد سر
چنین است انجام غمت ای پسر
الا ای که جلف و زیت پدیده است
سرت خالی از فکر و اندیشه است
ندانی مگر بطش جان افروز
نه بینی مگر دور و درخ برین
که دس فوجان را بخال او فکند
یلان را بخال هلاک او فکند
در برابر دشت ها مون بوی میکان
شب و روز بودند بازی کیان
کنون در گفتن به چید کوی
لکد شان بگویند بر پشت دروی
الا ای بازی ببر پوده روز
شب مرده را چون کنی بی فروز
تو راست دادند و پای ای پسر
که هواره در طاعت اری پسر
ندادند تا صرف بازی کنی
بله و لعب سرافرازی کنی
بگورت چه خواهد شود گفتگوی
نرسندت از حال چوکان و کوی

حکایت

طبعی جهان دیده گفتا بن
کم مرده را زنده اندر کفن
یکی گفتن آن مردگان هیچ هان
تو مرندگان را ز مردن رهان
الا ای خردمند بیدار باش
مکن فکر بگذشته هیار باش
اگر عسرت اندر طالت گذشت
هم اندر ضلال و جهالت گذشت
کنون جهد کن تا که آینده نیز
نگردد عیب صرف عمر عزیز

حکایت

کلی را سزای عمل شد جزا
بلائی و گفتی بیی تا سزا
شدیم که اخوند بدیه کلی
حمیده قدی زشت وونی کلی

برائفت لاهول کویان که هان
فرو بند لب خورد باد این دهان
بپاسخ برویش که کرد و گفت
که ای با خرد طاق و با جمل جفت
ز بر کرد کارت نکو افزید
سید چرده و خوب روا فرید
کرا و را حایت کنی بر بحالت
که اینگونه حسن افروزی بحالت
بخندید کاخجات برست مو
مرا علم در سینه هستای عمو
شدیم کله را بیفکند و داید
که اخوند باشد فضیلت پدید

در صفت بابوی باد بوی نقش خوی خوش فرماید

از آنجا که نیک و بدیم چشم بود
مرا بابوی کور و کچشم بود
هویداش از بال دندان و شم
که جشید را بیده اسب شرم
به پشت اندر جل مدح و جرج بود
علیش حواله با طرح بود
خانش بمیدان کین بود دو
که دمش زبانش نیامد جاو
پدید و دوید و بچسبند خوش
کشت نعل و که چشم و کاهین خوش
چنان میل رفت از حرا تا بچا
قدم بود و سر نچه بر نه داشت
که ده روز نه فروختن میر بود
ز جین و عنان از کفم میر بود
بلا نگونه اش یاد پا یا فتم
که روی از رویش بر تا فتم
مرا و از سر بر بکنم فشار
رها کردمش صاف و چشبه سار
شب و روز در مرغزار و چمن
هی خورد هفتاد هشتاد من
نگرد افشانی بدیکر خنول
که شرد آنک اسطرخشان بول
پس از از بعینش بگردم گذار
چه رستم کوفتش از مرغزار
به دشتش فادم تملق و زربین
که اسوده کی نیست من بعد از این

بیکتی چه تو گونه تو سن بود
 اتان نه یچی سراز طاعت
 تو را بنش دادم که جلال کنی
 هم از مرغزارت گرفتم بکد
 تو کفنی میکردی سرش هوش داشت
 چه بندهم بر رفت باز یکنان
 چه بهرام جوینده بر سنگها
 تنگی بدوشم دو لوله بدی
 چه مکران بر کان چین و خطا
 بجستی زاهو گرفتم دماغ
 نهی کردم از خانه زین سرب
 غنان را بفریوس زین تنگ
 هنوزم سرانگشت در شده بود
 طپیده بخون بر روی زمین
 برانگند در هر طرف آهوان
 زو حشت همه دست پا کرده کم
 که یارب مگر نفیخه صور بود
 مگر آنکه برخواست هیرام کور
 ویا آنکه بهرام جوینده است
 خدا یا چه حکمت در این اندر است

سواری کجا نیز چون من بود
 که بی حد و اندازه بینی سم
 ندادم که همواره دندان کنی
 نه بگرفت نام بکوبی کلد
 که بنده مرا یک بیک کوثر داشت
 کران شد رکاب و سبک شد عنان
 بصید افکنی رفته فرسنگها
 براز چار باره و کلوله بدی
 یکایک نمیکرد تیرم خطا
 بهرید شبنم آنکه چه زانغ
 که باشد بنای سواران بر این
 بچنگ اندرم تا شدم خوب تنگ
 که اندشتی هامون پراز لاشه بود
 یکی از یار و یکی از مین
 ز بیم همه باتنی بی روان
 ندانسته سم از سر و سر سم
 که دهشت غنان از کف مار بود
 بصید افکنی بار دیگر ز کور
 مرا در آهوان خوی برینه اسب
 که عیش یکی طام دیگر است

بیکرا بطلانی اندر بخون
 کلو او اثرها و لا اثرها

بکرمات من و چند تن نا جران
 که بودیم از زان خرو جان کران
 کرازا بگفتند مان هم کنان
 توان سیر کشتن نخوردیم نان
 هم از مال دنیا همه بی نیاز
 که خوردیم هر شام نان پیاز
 ندانی چه خوش بود مان اکل ترپ
 کهی نان سبزی کهی نان ترپ
 زمان همه با قای برک
 عیاهای مرفوس بی غش و غل
 زمتان همه با قای برک
 عیاهای مرفوس بی غش و غل
 بر بنده دستار ابرینمین
 همه فاخر اندر لباس انجان
 همه اهل امساک و بی فیر باد
 که ما را مباد آکند پای باد
 همه صادق الوعد و هم برد بار
 که سر مایه نا جرات اعتبار
 مکر دل ز سامان و سر بر کنی
 که با مال مردم بزرگی کنی
 بلو هر که بیقاعده خرج کرد
 بر آید ز دنیا دهشت کرد
 مباد آکه نخواه بن جل شود
 که بتر نا جرات اهل ناغل شود
 نتاید دیگر سرفرازی کنی
 در اندم مگر نیزه بازی کنی
 ز حد کلیمش کند پا دراز
 هر آنکو شود عاقبت نیزه باز
 کند باید امساک فلغل فروش
 اگر حفظ خواهد شود آب و ش
 در اسراف اگر بود خطا امان
 ولا اثرها و لا اثرها

ایما الذی نالهو و اعیب

یکرا شنیدم خری بار داشت
 سپوشن خورش بود و لخوا بود
 بگفتن یکی کاندین بار چیت
 بگفتا چه در غم داری ز داد
 بگفتا که بائت نک ره نورد
 سراسر شاع جهان است این
 نه بینی کورت مرگ شد راه زن
 جهان کوی صورت بود هیچ
 یعنی نکه کن که هیچ است هیچ

زاهدان کابین جلوه در محراب منبر میکنند

شنیدم مرا ادبی پند گفت
 بدو گفتم این شیوه نامزد است
 بچندید کالقی نوبخیم ز راست
 ولی چون کم رسم اخر زمان
 کسانیکه بر پشت من بر شدند
 اگر پند زایشان توانی گرفت

عذر بدتر از گناه

بیای در آمد یکی دزد وار
 و را باغبان دید و گفت ای پلید
 بگفتا بیایم کدر او فتاد
 بدو گفت کیرم که بادرت نکند

بگفتا

بگفتم از سختی نتند باد
 بشلفم در او بچشم هر دو دست
 بدو گفت کیرم چنین است مان
 بچندید کت گفتم ان هر دو مر اس
 الا ای بلیت سقاقت پناه
 و کز نه مر این افتخار دانست

وصلت با خودی بود با غریب

یکرا پردست شد چپ تارک
 بدو گفت کای جان بابای من
 مردم فروشی چرا مال من
 بچندید کابین فرد پیوز چند
 کده در پیش روی من است این هنوز
 بدو گفت سودای فرزند و باب
 بی آنچه خواهی برد پشت سر
 اگر جمله مالش کنی کم و کاست
 ولیکن کز از دست او یک بشیر

باهمه کج باش با خدا راست

ندام چه خواهی زنی پولتیک
 بلی سخت می بگذرد روزگار
 اگر بیکری ای هشیوار نیات

کزان بدم اسب گفتم بیاد
 ز ریشه در آمد بدینسان که هست
 کده در توبه کرد بکشا دهان
 مر این را توبه کوی توبت تو راست
 مکراری این گونه عذر گناه
 که بر هر تنی چنی قائمست

بدتر از این واقعه بود ناک
 بمن نیز بغوش کالای من
 کد اشفته خواهد شد مال من
 بگفتا مکن مرا ریشخند
 چگونه اش توبه و شای جانده
 نکتم نخواهد شد ای کتاب
 ز مال بد رای گزیده پس
 نخواهد کند از قواش باز خوا
 بخوای نکه میکند تیر نیز

که میانی میروی تیک تیک
 اگر پولتیک نبودی بکار
 مدار جهان است بر پولتیک

بکیتی کر بولیتی بنود
 تو خواه اشنا خواه بیکانه باش
 بیک بولیتک اشراف و غن
 مخور غم کرب را ز دل کشت فاش
 الا تو انی سچ شو بر این
 که ادم که اکاه و غافل که است

الفر من غیور

شدیم به فحیر که کرد لر
 ز خوابان ترا هویت و زخم
 که بچاره شد کور از ان نیز شاخ
 ولیکن شدیم که میگفت فاش
 بنامد مرا نیک و نه عار هست
 ولیکن بود چاره خود بکوش
 چنین است دقتی بیند جاک
 اگر صد هزارش بکوبی چاق
 نکوید سخن جز ز دشنام و زشت
 کوشای تا سر بکوبی کم است
 که مرهم بد بر است زخم بدن
 بیاید که زخم فراموش رفت

تبع دادن در کف ز نیکیت

به که اید علم نادانان بدیت

یکی خوات از جند باز گشت
 که اموزد او جند بازیش گفت
 اگر جند بینی مرا ورا سته
 بزنی شایدش کرد بتوان سته
 پس نگاه و یکی باز گشت خویش
 بگیر و بزنی از انداز و بیش
 دو بیتی مناسب پس بود دانک
 بکن زمره خویش و لیکن نه بانک
 بدرفت و متور و در گذشت
 براهی که چون دیدش شغف گشت
 نخستین نزد اچانش سته
 که گفتش اگر زنده گفت نه
 پس آنکه ز سر چادر انداختش
 بیک نیمه اجود در انداختش
 که خود در در را می سرمد علی است
 بلی هر که تعلیم نادان کند
 بلی با نشین محمد علی است
 مکر رینه عافیت بر کند

حکایت

یکی داشت از لوده کی ما به
 شدم چنین گفت همایه
 که او را مکرر بریدند کوش
 در آخر ز جانش برآمد خروش
 گرفت ابلهش را منشر را بچشم
 بجا که نکند کرد از زیر چشم
 که کوش من است باشد یقین
 که سالی همد تورا هفت چنین
 بفرمود کا و را بر بند دست
 که لوده کی نیک کا هیادت

حکایت

یکی را مکرر این سخن راست بود
 که اندر یک کف کانه ما بود
 شدیم جوانی ببنگش خست
 بخندید و گفتا سرش چون بگفت
 نکفتی که سنا اخروی بی خرد
 خدا می نکرده بکاسه خورد
 سر را بسنگ از کون خسته
 چه غم چون مرا کاسه شکسته

بگو گفت اگر همتش بود بیت
سر از بشکند خواهدش مویست
که رابطا لبی بشکني سر هزار
به از آنکه یکدل شود از تو زار

اِنَّ الْمُنَافِقِينَ فِي النَّارِ الْاَكْثَلَ مِنَ النَّارِ

پدر کفنی قصه مختصر
شکایت کتان روزی که یکی
سبب چیت گفتند این یکی
که از آن سه تن هر چه کوی یکی
بختی از این روی تا بوده ام
هم از آن یکی شکوه نادم بکس
چه اگاهم اینجا چه از آن او
ولی آن یکی کاش در کور خفت
ندان کسی کا و قداش بیام
نخستین پر کیت مرد خداست
وجودش چه محض هدایت بود
اگر شیوه او فریاد است و کول
دوم مثل ناسپاسته پس
بلانند چون مردوزن حال او
سوم کیتان چاه پوشیده
زبان نرم دارد چه اندام مار
که زانکه یکدل شود از تو زار
به از آنکه یکدل شود از تو زار
که بیچاره راسه بودی پس
که از اندام شکوه فی اندکی
بیان حکیمان لب باز کرد
مرادیت در صدق گفتش یکی
ز تندی اینجا چه اسوده ام
که او هر چه کوی دروغ است
دگر کوشند هم را و از او
که کا هم دروغ و کجی راست گفت
که صدقش کدام است و کذبش کدام
که از کذب ناراستیها جداست
نشانید که در کذب است بود
مرد در قفا ز کجی دیوانه و غول
که از حال او بی خبر نیست کس
نخواهند رفتن بدینال او
بگو فاش یعنی منافق پس
که از روزگاروت برارد دمار

صورت همه صافی و راستی
منو شفته صورت ادیش
که کرکیت در زنده در جلد میش
پلکان و کرکاتر کیند بند
که کمتر شنیدم نجات غریبی
الان یقینی بجایه عمیق

دیباچه سر در ربابیت

شیدم از آنجمله کویده گفت
سه تن بود باقی بجایه پدر
نبودش زایوان برون رفت پس
ز صند و قحانه بیارود در
ولیکن شنیدم که بی لوله بود
چنین گفت کویده کان فی نفس
بدوش پس رو بصر اگداشت
دو تن مرده یکن نمیدان جان
که سازد کبابش به کام چاشت
او طاقی سه دید و بودی غایت
که او را ندی بود و نه سقف بود
ابرخان افاده دیدی سه دیک
دران دیت اهو بیجان کدنا
ولی کوشش خود خبر می نداشت
شاید تا بر کند زاب کف
در ایام خوردی بی حرفت
که شاهنشهر مرد و او را پس
دو تن مرده بودند و یکن نفس
تفکی سه بودش زارث پدر
یکی چاب مرغابی و توله بود
دو دیکر هم اشکته بودند پس
گرفت آن تفکی که لوله نداشت
سه اهو بدیدارند تا کمان
بیدار خان اهو بیجان نداشت
هر کجی در هر در اندام شتاب
یکی نیز چون خانه وقف بود
یکجی که کرد بر تل ریک
دو اشکته بود و یکی نه نداشت
هش استخوان سوخت تا وقت چاشت
بی خورد و پر نشسته شد هر طرف

سه چشمه که دو خشک و یک نم نداشت
 شیدم ولی عقل باور نداشت
 قوی هسجه شهرزاده بی نفس
 بر این توده خاکدان روز و شب
 بین کایچیان غیر مردار نیست
 جهان سر بر چپمه سار سار
 بر این خشک رودار کوی سر کذاشت
 بر این بی نام از تشکی سر کذاشت
 که الحمد لله سر برداشت
 شد از مرغ جانت چه خالی نفس
 پی صید دنیا برنج و تعب
 بجز صدف موهوم و پندار نیست
 ندای است هر کوی نماید چه آب
 بین تا قیامت که سر برداشت

النجاة فی الصدیق

بدیار سلطان شیدم شتافت
 چه نزدیک سلطان رسیدار
 بخوبی بدو گفت تا کفنی
 بخندید کای دارت تخت جم
 بودم همراه برادر یکی
 غضب کرد از این واقعه پادشاه
 بیایم مانند دیوانگان
 بنا اهل نادان مکر و زدل
 مکر آنچه را که از تو می شنوند
 اگر از دل مقرر است فاش
 بدیوانگی چون نجات اندر است
 خلوشی بویار نه چون کج یافت
 دشمنان شد از نیت ما مضی
 که سر ناتوان زدن گفت فی
 که من نیز سر نای توان زدم
 که توان زدای مرا مگر
 بفرمود راستش از بارگاه
 به پرهیز از جور بیگانگان
 که نشد خواهند او از دل
 که کورند و انکار بیش کنند
 بر از جور نا اهل این مباح
 همل هو بیاری که در دراست

الله اکبر من کل شیء و من ان یوصف

مرا پیش از این قصه فعل شد
 چنین گفت گوینده داستان
 بیالید و مادر زباید نش
 بدو گفت کاندرا فلا نجا دهیت
 در آن ده بی مردم پیل تن
 مرا این بند در گوش کرد آن جوان
 چه نزدیک در فزانه رسید
 برافروخته خرم افشی
 برانش بی یک و پائیل بود
 چه بر قامت پیرزن شکرید
 که کرد بر سبک خویشین
 بدو گفت مقصود از این بیج چیست
 بگفتم رایک سپیدی نیست
 بدیدی در این گفت کورم و زن
 بت رسید و دارد بیائیل شد
 زبس کرسنه بود آن پیل تن
 ببرد از هوس سویی پائیل دست
 شنیدم که از انشرو پیل و مرد
 تو نموند نیز اندران کیر و دار
 زدن افایش یکی مرده بود
 هم از کودکی باور عقل شد
 که مردی تو نموند در باستان
 همی خواست تا گوش مالیدنش
 بجا اندرش از فلا نور هیت
 به بینی و کم کرد دت ما و من
 سویی شتابانه آمد و آن
 یکی پیرزن در کنارش بدید
 که بچپیده در چار سوتا فشی
 که در هر یکی استرو پیل بود
 جباری در افتاده از جای دید
 چنان بد که یکپای از پیرزن
 خورنده دو صد استرو پیل گیت
 که افش غذا بیش از خویش نیست
 که ناکاه وارد شدند پیل تن
 که مخلوط با انشرو پیل شد
 پیرسید تفصیل از آن پیرزن
 ندید اندر و کاد نیز آمده است
 ز پائیل بگرفت و یک لقمه کرد
 بکچر دهانش کوفی قرار
 مگر کرم دندانش را خورده بود

نکه کرد و سوراخ دندان در بد
چه فارغ شدن پلتن از تنهار
بکایک چه دندان در پال کرد
کریزان زده سویی صحرادوید
که اندر قفای چهل کاویش
هیچوقت تا سر می از حال خویش
بدو گفت امته کن سر گذشت
یکایک زمین برده صد کاویش
دران محله ان مرغ شد آشکار
پس از پشت خود تو بره باز کرد
پس کرد بر پشتش ان تو بره
پس ان مرغ چنگال را باز کرد
همی بردش ان مرغ تا زهر
در اندم بقصری رفته دختر
نشسته بدو دایه اش پیش رو
و از آنجا بکران چشمش رسید
بغی کرد و انداختش روی خاک
چهل کاویش از در تو بره
جوان نیز از گوشه چون بان
شکسته سرودست پاشد و

دران غار تاریک خود را کشید
خلالی طلب کرد یعنی چنان
بناکه ز کجی بیفتاد مرد
یکی کوه پیکر جوانی بدید
همی رفت وان کاو میثان زمین
بگوید بدوان از غصه ریش
که سیم رخ مرغی در این کوه و دشت
که نتوان کم چاره درو خویش
ندیدان جوان چاره جز فرار
دراو کرد ان کاو میثان و مرد
شدیم که او را پس رو بره
جوان را بچنگال دیو را زد کرد
در انداختش پس ز بالا برید
چه در بر جی از اسنان اختوب
که افتادش ان تو بره بر برو
شد او نیز پس دایه او را بدید
ز افتادن ان تو بره کشت چاک
برون شد چه ز اغال کله بره
بیامد برون داغ بسته لبان
سویی مادر خویش ان پهلوان

برون آمد از خوبی اهریمنی
بمعنی نظر کن بصورت ماییت
توفیق کن از ذره پیش مهان
که تابی بطلب بری هوشتار
که نسبت بکوه است چون پرگاه
زمین چیست نسبت به پنج برین
که حامل بودش افق فلک
که باشد ز حد تصور برون
همانا ز خوردی ندارند حد
که در التفات سخنگوی نیت
همان نسبت روح باروح گیر
نه ترسی چرا ز انجالات پناه
شدت دید از کربه چون روی

ز سر رفتن ان باد و کوفی
کراین قصه ات باور عقل نیت
مبال ای برادر که اندر جهان
شالی بیان میکنم گوش دار
ابر سیکر خویش کن نگاه
چه نسبت بود کوه را با زمین
چه نسبت بود عرش را با ملک
مرا و را بعالین بدانم که چون
هم آنان به نسبت بذات احد
سخن با سخنگو بمقدار چیست
چه از جسم عالم بجسم حقیر
الا لیکه همواره در کنه
بدانستی از کربای جلیل

مَوْثِقًا قَبْلَ أَنْ تَمُوتَ

سخن را ندی از پهلوان نبرد
چه سهراب بهر مورافاق بود
ابا کیم هر سه کشتند یار
و با آنکه او را زجا بر کنند
که در پای کوه دعاوند بود
به پیکر هی کوه البرز بود

رفیق که دایم مرا بود نبرد
که در پهلوی یک جوان طاق بود
کراید و نکه دستان و اسفند یار
که ناگه زانوش خم کنند
تو کف می کردی چند بود
بیا و می این کز بود

چه در زورخانه فرود بود

بجای آن هلو آنا مدار

ز سنک و زمیل و کبر که وشنا

همی آب شد زهر نریلک

چنان چرخ میزد از جایکی

قضا را بکود اندر آمد کلی

سوی هلو آن دشت آمد دراز

مبال این قدم از من از دم کن

فنا بدیگی پیل تن سر کند

نخواندی مگر چند تن پیل کشت

بلند آمد آوازه قال و قیل

شدیم که آنچه اش بگفتند پند

جوان ز این حکایت شدند گفت

نکه کرد سویی اندر ش خبر خیر

برافت از این زشت کنار کل

بیار آنچه داری باز روی خویش

بناچار دست جوان شد دراز

شدیم چنان کوفتش بر زمین

بلرزید و چون مرده کان شد

که پنداشتی رستم زال بود

مکر رستم اندر جهان کرد عود

شدیم همی کرد کار هزار

ز یکپا و کپاده و چرخ و پا

شدیدی اگر قریش ز بر سنک

که پنداشتی پست و رویش یکی

چه و افوربان خشک و بدیگی

که همان ای میان دار کردن فراز

بیابیش و سر بچه نرم کن

که ممکن بود پشه پیل کشت

نه سام و نریمان ابابیل کشت

کای پشه جراس از پای پیل

نیامد سر فرازش به بند

ز حیرت همی لب بدندان گرفت

که دیوانه راه صحرا بکیر

که باوه مگوی ای جوان دکل

که بینی فرون از ترا زوی خویش

که بچاره آکه نبود ز را ز

که بچاره شد نقش بر زمین

دل هلو آن نیز بردرد شد

بر آورد فریاد واه و فغان

هر آنکس که بر حالش بگرفت

در اندم چنان شور و آشوب شد

برفتند دنبال بیل و کلند

که ای نوجوان مرا بچاره کل

کون مادریت خالک بر سر کند

مکر دیده روشت بود کور

فمن بکفا کندیش کفن

هنوز این سخن بودش اندر دهان

که ای هلو آن مرده کور کفن

شدیم که بگرفت از زو سیم

بلی هر که چیزی خریدار شد

بدین شیوه دنیا و عقبی طلب

مَرگَ کَانَ لِلّٰهِ کَانَ لِلّٰهِ لَهُ

هانا که باریدم از دیده خون

ز بالای کوه اندر افکنده سبل

هم از سنک با صد غی صد فراز

هم از سنک هفتاد و هشتاد من

بهاون هم اندر بس سنک بود

بهر شیوه بد از انجنان سخت راه

۱۶۸ که این را کجا دیدیم ارمغان

کرا ز خانه بودش دلی بگرفت

که بس نوجه خورد و لکد کوب شد

هم آوازه واکلا شد بلند

غریب وطن بی کس آواره کل

اگر بشنود مویی از سر کند

که با پای خود آمدی در کور

منش میدم اجرت کن در دفن

که از جای برخاست کل آگاهان

مرا باز ده کاین مرا بود فن

بجای در کشد چه مهتر نیم

بدین جلوه باید بدیدار شد

طلب کن کرت جان بیاید لب

هر که از حرام بگذرد حلالش نصیب

چه در پیشم آمد بر بید خون

بسی نکهارا به تفصیل ذیل

چه کله شتر بر خطره قطار

زمین کشته ناما فوجان درمن

که البرز چون سنک بیست

بمزل شدم اندر از امکا ه

چه صبح نخستین شد از جا یکی
 جدا کردم از مکتا مکتی
 چه بصرام جوینده و گشتم
 چه سراب و روین تن و دستم
 میان شک بستم بغزم شکار
 که یکدم مکر کرده باشم دو کار
 یکی آنکه صیدی بپیرا فکتم
 یکی آنکه قدری سیامت کنم
 بفرزد دشته بی تا ختم
 که تا صیدی از باد را ندا ختم
 هم اندر شیب فراز آمدن
 گرفتم پس راه باز آمدن
 به پیش اندم باغی آمد بدید
 که چشمی چنان باغ خرم ندید
 درختان هر میوه بارور
 ز دیوار باغ اندر آورده سر
 مرا از قضا چون بی تشنه بود
 تو کفنی هوس طاقم را ر بود
 که ای سخت دل ترک تقوی میکرد
 بدیوار سنگی برا هوسچه شیر
 بقدر کفایت ز شیرین هلو
 بخور تا فوراً تازه گردد کلو
 که نفس تازه میکرد کول
 بلی کولان تواند آکول
 که آخر بخواندی مکر در جبر
 که مرغان برین راه حلال است بر
 که عقل میگفتم ای بخورد
 که ترسم هوس هوس از سر برد
 خبر را به بین موقعی بگراست
 کجا دردی از دین پیغمبر است
 بی و سوسه نفس اماره کرد
 تو کفنی اثر در دل خاره کرد
 ولیکن به فرزانگی مرد وار
 ز شهوت گذشتم در این کیر و دار
 چه برداشتم زان مکان خنکام
 بادم پس چند دانه هلو
 سلامت رو بر اصر طالبی
 گرفتم بخواندم حدیث کلو
 منو غافل از گفته طالبی

سرا ز زهد و پرهیز گاری هیچ
 که از زهد و پرهیز نه نیست هیچ
 الا ای پیرا توانی بکوش
 که از عارفی بندت اید بکوش
 ز شهوت کس از دست بردل خند
 خدایش مگر آنچه خواهد دهد
 چه از خواهش خود گذشتی خدا
 کند خود بفضل و کرم ابتدا

حکایت عربی تمیذ

شبی یاد دارم که در کوه پنج
 بسوی دم از سختی روزی پنج
 تکی سفر روزی چون داشتم
 که گویم دلی پر زخون داشتم
 که اندر سفر روزی باشد حرام
 مسلم مکر برد و کس والسلام
 یکی عامل مالیات و خراج
 کز او کار دیوان اعلی رواج
 یکی آنکه خود محض هلو و لعب
 برد از پی صید کردن تعب
 از آنجا که بودم بی خوش مذاق
 مرا بود با ضابطی اتفاق
 چه گفت منشی نمودی صواب
 بی داشت با من سوال و جواب
 مرا بود اسبی غزل معتدل
 شکیل و میان لاغر و باب دل
 نه خوبت و جالاکیم بود بخش
 پریدم برا و هوسچه رستم بخش
 مرا بی حقه قبضی آمد بدید
 ندانستم از چشم پنهان چه دید
 که مرغان برین راه حلال است بر
 که از کبک نیهود را و گردنه
 قضا را نظر او قدام بچپ
 که بر کوه و تل پس فرود کرد پ
 سیر بشم افتاد یک گردنه
 به پشت درختی به بردم کین
 زبالای اب ادم بر زمین
 روان گشتم امسته دانی صبر
 بیک تیر انداختم چار کبک
 پریدم یکایک سر هر چهار
 پریدم به بالای زین شیر و ار

۱۷۱ دوبار از خردم مجلفه رکاب
بسن از و بنده بکردم ایاب

مرا سران قبض شد اشکار
که من بعد سیر ادم از شکار

الصلح خیر ولی غیر منظر است

اگر خواهی این وقانون نیک
زدست ای برادر مد پولتیک

بر این نکته واقف بنفاد کن
که این شیوه زبرکانت و بس

در اندم که صفر در آمد زجای
اگر بپاشی در اقی زبای

لبت خشک و حالت دگر کوشود
که چشمت چه دو کاسه خون شود

بجیبیدی از جای چون پلست
الانقوانی نگه دار دست

که از آتش کینه دل شد بپوش
ز آب ندامت بکردد خموش

سهر دست بر هم زنی کاید پیغ
چرا دست بردم سبک سوییغ

مده پولتیک ای برادر زجک
بگفتار و رفتار و در صلح و جنگ

به بیخی اگر جنگ در گیر شد
یکی زیز دست و یکی چیر شد

اگر با یکی زان دوتر دشمنی
که نتوان ز جورش تلافی کنی

برودست گیرش میاخی گمان
که گویند سزا بپا همگان

در اندم چنانش میثاردست
که کوفه مکر استخوانش شکست

ولی دمدم باید افغان کنی
که ای بیروت چرا میزنی

بدین پولتیک سزا پاکوب
که این شیوه رسم است بسیار خوب

اگر با یکی دشمنیت فاش
به پیش اندرش بهتر از دوست باش

ولیکن بغیب اندرش از قفا
سرش را بر تانده بینی جفا

نوجون دیگران ابلهانه مباد
که هم دگر باشند دشمن تراش

۱۷۲ مده صوفه پولتیک زدست
هر بنده کافی چه بالاد پست

در موعظه فرماید

خوشان باغ کردی بهشتیاب
که هر باغ را می شودیم باب

ز بس زرقش اندیم بر اغیان
به بشیم او را دهان و زبان

ز نذا کو و نان و خرما و ماست
مرا و را بدادیم کاین خوبی طاعت

سپس روی کردیم اندر باغ
همه زنده و خوش فریخ ترده باغ

درختان بگرد خیابان و کورت
تو کفتی بنده جسم هیچ کورت

نبرک کل و لاله باد شمال
مگر که توانید کل زره شمال

براکند هر یک بر کوشه
زهر کوشه برداشته توشه

یکی نان بکف بای اندر بکورت
یکی بر لب جوی دهمی فرشت

یکی دست بر شاخه بید و توت
که ای کاش این بیدم بود توت

یکی رفته بر بیدیلی فراز
یک اندر بپایه اش کید دراز

یکی پابر شاخ بید و خار
بر افراشته نغمه یار یار

یک انداخته در میان بر شاخ
یک افتاده با نغمه اخ اخ

کوهی گرفته قلدان بکف
بیالازده دشتها همه برف

بهای دگر جوی از همگان
هی یازی هفت لشکر گمان

یکی بر کرد امن هیلوی
میان لاغر و چست کرد و غوی

گرفته یکی تازه قلیان بدست
که کاه می کشید و کج خواند پست

یکی اسبن را بر انداخته
با صلاح قلیان پر داخته

یکی هیزم از هر طرف جمع کرد
یکی فرشته را بر افشاند کرد
یکی غوره چیده یکی برك روز
یکی همه کش دیگری اش بر
یکی آب پاشید و ترتیب جای
همی داد و دیگر سوار و جای
یکی گوش داده براد از آب
یکی بر لب جوی رفته جواب
بد اینگونه اسوده روز و شبی
بر پرده هر يك بهر جا نبی
همه سرخوش از بوی دجیان و گل
نخسیده اسوده بر روی بل
همه لب فرو بسته از گفتگوی
صدای بر نیامد جز از آب جوی
همه رفته در عالم بی خودی
تغفلت ز امر و زور فردا و دی
همه داده پرواز مرغ نفس
ولی بسته سر رشته را بر نفس
همه پای در گلشن خواستی
پرواز مشغول عیش و خوشی
دران گلشن لب لعل لبی
بریده زیاران ندیده کسی
محب اینکه شهاب به کجای می
روانها بر آکند چون نور شمع
زیاران جدا مانده بیکانه وار
شبابان هر سویی دیوانه وار
ره آمدن را ندند که چون
و کوی یاران بدیدار نیست
کران ره کشد خوبتن را برون
بریده بس روی بال و پر
دعوی یاران بدیدار نیست
زبانای بی نیای دون بی خبر
که ناله کردی ز دیوار باغ
شبانکه که بد تیر چون پر داغ
چه برقی نیای فرو رختند
دلبران با ما در او میخندند
سراسیمه از خواب بکر همه
همی دست بر پای بر سر همه
برافراشته نعره چون ملک
جوانان کردن کش نیز چنگ

قوی بنجه ها در هم اوخته
چه باران همی خون فرو رخته
روین شد سرا سر چه در پای خون
زهر شانه خون مجستی برون
بخوشید زان و تن هر درخت
که جوشید خون از تن هر درخت
زیر خون روان از سر فرو شد
اگر کوه البرز بد غرق شد
چنان جنگی از صیحه تابانم
که منسوخ شد جنگ ستارم
کریزان همه خورد و خورده شکست
چنان جنگی از صیحه تابانم
الا ای که مشغول خواب و خوری
شکسته رو کردن و پاودست
بقفلت چنان بگذرانی که هیچ
نه ادب زاده کاو و خری
کان بیدری نا آید زنده
خبری نداری ز کاه بیج
ندانی که ناله سپاه اجل
که فیروز بنحی و فرخنده
به بیچارگی سر بر آوی ز خواب
شیخون زند بر سر باجل
نه تاب عقاب و نه روی حیا

بهری من از عیب شری

چه یاد ایدم در روز کار شباب
دل را تش غصه کردد کباب
در بغا که ان کردن همه میل
که هفتاد من بار بردی به میل
کنون همه شک کرا جیاست
که در لاغر و خشک بار یشت
اگر بودی بای چون بای میل
کنون است چون است و چو میل
هر آنکس کون مرا لایک دید
کان میدرد سی لالنه دید
مرا پیش از این جفت باز و بدی
که سصد نفس لحم مار و بدی
کنون گزینند بران غنکوت
هم بکنند بکه کشته است
چنان قوت یال و بر دا شتم
که صد کوه البرز بردا شتم

چنان داشتم قوت پا و لنگ
کنون کز خواهم روم یکو جب
بجام اندم سید و دندان بدب
فوکوب چنان قوت داشتند
کنون کز خواهم که بالود خود
مرا بود چشمی که بگاه و گاه
کنون می ندیدم بر در آسان
هانا چنان بود می تیز گوش
ولیکن کون کز بفرده سحاب
چنان قوت بودم اندر دماغ
کنون بکنرم کز بر اصطبل شک
مرا انجان دانسته نند بود
کنون یکستم هیچ از آن دانسته
چنان داشتم قوت خلس
کنون بکنم با آنز یکیت
بلی این بود عادت روزگار

بصبر از غم و حلو میتوان بخت

فتوای که در حومه آباد شد
یک از اداخان نام بودی صبر
به دشته اگر رفتی اندر شود
کفایتی که درین صبر بر باد شد
که لا طوره نشا ختی از لپ
کان کرد بیچاره اش بالا بود

نداشت کشت کس زبالا سیر
چه بیقاعده صلفی خرج کرد
شدیم بدار الحکومه شهاب
نباشد که بخارش آن ده خرید
سه تن بای در پیش بکذاشتند
چه کردند شان روی بند چنان
عجب اینکه آن همه حاجی بدند
دو تن از بر جرد و کرمان بدند
بر و جردی از عاقبت بینش
دو دانگی که از خویشین بود داد
هر ندی هم از زیر کی جمد کرد
دو دانگ مرا اگر اجاره کنی
تو مرا من دو پانصد تومان میدم
که پانصد قصب اب بعد از سه سال
شدیم که کوفانی این شرط و عهد
خود این حاج مزبور بودم بدن
تو گفتی مرا چیزی شد بدید
نداشتم از صبر حلوای خوش
تو نیز ای برادر اگر عاقلی
فتوای بزد جرج از خود سرب
مگر کیسه اش صاف بگرفت کرد
مشف شد و داد و گفتن جواب
که آنان مرا برین کار را در خوردند
بسی بیخ بر خویش بکذاشتند
خریدند ده را از آزاد خان
ولی می ندانم که ناجی بدند
یکی سقط الراس بودش هرند
پس از مدتی سوختی بینش
بکوفانی و رفت بر دست ناد
ابا حاج کرمان زمین عهد کرد
کذا شد مرا پیش چاره کنی
بقسط و سه سالت امان میدم
بکرم و کرده مرا ملک و مال
پذیرفت و کرد اندر این بیو عهد
بگویم همه این واقعه رفت در
که او مشکل را چر اسلر دید
توان بختن اخر ز غم و ترش
میداد اندر جهان شکی

کشتی گرفتن کا و خیر است

شبی یاد دارم که گریه درنج
هم از غم نالای و جای بود
چه از جای بگریه نالای بجای
بلکه آب خوردن روان شد یکی
بجسمش گرفت و خوش مزید
بظیان و سکار و جای و چینی
تا زنی خواندم و برخواستیم
روان جانب کوه دشت آمدیم
نمودار شد دود فضا و بری
تو کفتی مرا غریب دامن گرفت
زدم بر میان دامن پهلوی
چه غوغا جان جنگی پس رفتی
پدیدم بدان سوی جوان عقاب
جوان بد که لب لبان کردند
یکی از تماشاگران بد شبان
چه ایگونه جالاکم بگریه
زن خواهمی کردن پهلوان
که شاید بکشتی ذلیل کند
من از غیرت هرگز کفتمش
گرفتم بند کمر مرد وار

درختان مکر سنجیده بدند
هی خواست نام مرا خواب کرد
کم لنگ کرد و کبی روی دست
ولیکن من از جستی جا بکی
چه تو حلق کردم که کاری بدست
هم از روی دست برفتم خاک
شکفتی بدار کشتی مادون
ولیکن همان زمین پیل دید
بنگاه لنگی به بستم برا و
قضا از شقیفه ام بسکی رسید
به بظایام در افتاد شور
که درین سیم خلل شد بدید
مکر شیوه خویش کرد از خرس
کسی خلقت او مرد در شکفت
شب و در و در و بدل پنداش
الدنيا فرعة الاخرة
شدیم که دلال بیکاره
سرش می تراشید و می میبرد
چه زخم سرش رفت از حد بدر
که ای خاک بر این سر زبر مو
که سراب و رسم بکشتی شدند
کم غریب که چرخ دو لای کرد
که شاید رسالت جوان داشت
ز کارش بدل کرد می مر یکی
بدندان گریه منش نبردست
دل سوخت پیاده چون کشتاک
که او پیل بود و ابابیل من
که اصحاب پیل از ابابیل دید
به پشت آمد و بر زمین من برد
که چشم بغیر از سیاهی ندید
که انگاش بر کند شد چشم شود
که ماکان چون مایکوش ندید
که کشتی گرفتن بود کافری
که باغش افاده کشتی گرفت
که با نینه شاید کند ریختش

چنیند دونان شهوت پرست
 که از مال دنیا دین بکنند
 که ای کاش دنیا خراب آمدی
 مران را دیگر روز هستی بیاد
 هزاره دنیا شکایت کنند
 همه عیب و زشتی بنیاد دهند
 بدان ای شیوانیکو سرشت
 طلب کن طریق سلامت دوی
 ملامت اگر میکنی ای عمو
 کسانیکه در بحر زهد اندرند
 نور این سخن نیز اگر راست است
 چرا روز و شب در پیش میروی
 کسانیکه اعراض ایشان گم است
 کسیرا که اعراض او گم است
 همی نار و قش شود مشعل
 بخت ایشان را بیاد آورد
 مرا این نکته را هم بدان ای کبا
 ولی دیگر از امر این بخش نه
 کرت کوش دل باشد ای صفوی
 که بر خویش تن می ندارند دست
 از این رو همی غم می آورند
 بنای وجودش بر آب آمدی
 که بر دین و دل را بلادی بیاد
 یکایک ز عیش حکایت کنند
 که از زشتی خویش وار دهند
 که دنیا همی آخرت راست گشت
 که چون تخم گشتی پس بدیدی
 بخود کن که عیب بود تو بمو
 به مردی ز دنیا می دون بکنند
 که زشت است دنیا بدار ز دست
 چه کم کرد کان سوئو میدوی
 کجا چشم ایشان بر این عالم است
 نه بندد بر این قوده خاک دل
 از این اسانی نفس پرورد
 که این شیوه غم است بر اندیا
 که سنگ آتش دارد باقی زنده
 سخنها از این یک سخن بشنوی

کلوخ انداز را پاداش سنگ است

یکی کرد با سیر جانی جدل
 چه خوش گفتش آن سیر جانی پدر
 چه بیچاره او را بودی گفت
 بخندید کای در میان پناه
 مرکب پر اندر عزای پدر
 سخن کر صواب است و کرنا صواب
 خفتان بی گشت در دبدل
 توان نیستی چون بر دست پدر
 بمالیدیش ماست بر تن بفن
 تور چون نبود لباس سیاه
 بمالیدی از پای تا فری سر
 چه گفتی بیاید شنیدن جواب

در معنی حاقف فرماید

شنیدم یکی بر در آسیاب
 بدو گفت کاینک منم دهکنر
 پس آنکه مرا هیچ خرگوش کبر
 شنیدم پس از این سوال و جواب
 بوقت سحر بانگ کردش که خیز
 برون رفت بیچاره از آسیاب
 در او صورتی کرد الود دید
 بخود گفت کرد آسیابان چرا
 کون کرده بیدار مر خویش را
 سراسیمه شد نیز در آسیاب
 تو تنگاتی مرا ای عجب
 که مر خویش را تو از آسیاب
 ندانست نادانی مرد را
 بزد حلقه داد آسیابان جواب
 مرا جایی ده تا بوقت سحر
 که خواب مرا خواب خرگوش کبر
 بنیادخت بیچاره را رفت خواب
 که اینک نوادر شد صبح نیز
 نشت از قضا بر لب جوی آب
 که صافی بداب آنچه میبود دید
 فراموش بیدار کردن مرا
 خدا یا بیرون بداندیش را
 که ای آسیابان خانه خراب
 مگر اندر این صبح و دیو شب
 بر و ن کردی و بنده در خفا
 بدانان فشانده از خرگوش را

فرستاد او را برون را سیلاب
نکه کرد نیز اندران جوی آب
چه نیکو در آب روان نگرید
بخندید چون صورت خویش دید

حکایت در مقام

یکی در بیابان خزان نشسته شد
که اندر دهاش زبان دهنده شد
سراسیمه هر چنانی ناخفتی
بهر سوی کردن برافراختی
قضا را بنزدیک چاه رسید
پیاده شد از آب آبی کشید
سرخویش را کرد خشم سوخته
که شاید کند در نه چه نگاه
زبان بسته حیوان برافراشت
سر بر سر صاحبش خورد بر
کلاهش بفتاد در چاه آب
دلش ز آتش کینه آمد کتاب
کوفتش ز پشتش تکتورین
ببنداشت در چاه از خشم و کین
کرایه دین کلام بر آری چاه
منت زین برون ام ای بخواه
و گرنه من و تو در این بخت
بماندیم چون مور در زیر طشت
نداشت بیچاره زان غیظ و خشم
صراحت رساند بجای کلام
هانا تا سخن در آورد جسم
که در نج و زبان را کنی اختیار
ندانی که آخر صراحت تو را
چنان کان سیاه زد آتش قی
رساند بسی ریخ و افت تو را
شبنم که تریال خورد از خد
بکین شد ز فرمان دهش را بلهی
که فرمان دهش را زانی رسد
کرومی برانند یعنی عوام
که باید زد دشمن کشید انتقام
ولی زاین صراحت تو بر طاعت
که آتش با آتش شاید خشت
ولیکن بضد دفع ضد ممکن است
فرشته کز زبان زاهرین است

توبادشمن و دوستم دوستی
بران شیوه کان شیوه نیکو بانی
کراین شیوه را بنده خود کنی
مکر و دینه دشمنی بر کنی
قوی گشت و شاخه خوی بد
بماند بجای دینه اش تا ابد
درخت جوان را توان بر کنی
نشايد درخت تناور کنی

حکایت

یکی گفت در کینه دارم فلانی
که نشنیده باشد صدای خویش
بخندید و گفتا بد او ابلهی
که خود پول غول و تو بسم اللهی
مکن لاف را شیوه خوشتن
نم در غربت اینجا چه فی وطن

حکایت

ندام مرا این حکایت که گفت
که میرفت اندر دهی چاله خفت
یک آینه افتاده بر راه دید
چه برداشت نیک اندر او نکرد
در او صورت خوشتن دیده کرد
کان کان در این جاست خوابید
بدو گفت لابد کان عذر خواه
که من سهو کردم به بخش آگاه
هانا تا سخن در آورد جسم
شدم که بر جای یکا هنر نهاد
که در نج و زبان را کنی اختیار
تو نیز از کون صورت خوشتن
رساند بسی ریخ و افت تو را
ظاهر کرد صورت مردم است
بیاطن تو را شمشیر و شمشیر

حکایت

میان من و شاه گفتا بکی
تفاوت نباشد بخیر اندکی
که گوید او را برو پیش پیش
مرا از قضا پس نه فریت پیش
بچشم دل را بکوبی در جهان
تفاوت فی اندر کمان مهان

اگر بستی این دیده صد هم توانی که گفت مرا کرد فهم

حکایت

فقیهی شنیدم که در انجمن	چنین گفت کای غنچه صاحب من
از این غنچه باید شدن نچه نیک	که عملات می بگذرد چون بلیت
بلی هر که در خلوق کرد کار	بیاید که روزی شود اشکار
چه بچاره در پرده صوری غار	ز جانش بر آورد کفش دمار
جهان دیده پیری مرا پند گفت	نظر کن حکیمانۀ تا چند گفت
نه تلخ آنجان باش ای هوشمند	که چون زهر مارت بدو را فکند
نه خوش طبع و شیرین سخن باش چندی	که مردم تو را همچو حلوا خورند
مرا مرا با کفتی کوش دار	بدین پند پیرانه هان هوش دار

حکایت

کلاغی برآمد بشاخ خسار	ابا غنچه دلکش قار قار
همی خواند باز مرده نیکانک	گذاشت خرازی و شوشت و اندانک
بیالید کاند ریگینی چو من	نخواهد سرودن هزار چمن
قضا را کوی پریا زار بود	که قراغۀ هیچ بلیل سرود
زهر کوشه بجه قراغکان	هم اولتر گشتند چون زاعکان
دمی کوش را چون بر او از کرد	غبار از شرناخ پرواز کرد
همی رفت و میگفت با خویش	که ای خالک برفق او از من
کرایکوبه او از داری یار	و گرنه بکن خامشی اختیار
جهان آدمی وادادست و پادشاه	که هر عضو عضوی مرا و را بجای است

کردی

کردی بجای زبانند و هوش	کردی دگر نیز مانند کوش
اگر خوش را کوش بینی خوش	که او از بر می نیاید ز کوش
مگر آنکه کوشی شود با مرض	که از خود صدائی دهد بالمرض

حکایت

شنیدم که خراز یکی با خرد	دهد کوه باراه زنگان رود
اگر خواهی ای لاله حق پرست	که از قید هستی به یکبار درست
مده دل بدنیای دون زمینها ر	مکن صرف بیهوده لیل و نهار
که دو هند و آنه اگر راستن	نشاید بیکدست برداشتن
شبی چند بازی پیام اندرش	شنیدم که بد چند در پیش
کلی بر پهنه زیوار سر	شنیدم که دزدانه میگرد بر
بدو گفت چون چند بازش بدید	کلاهی که شرنده کجی خرید
که این سور را کشت و چشم از پست	کجا لایق کاسه مهتابی است
دران سور کش نام آید ز پی	دگر ساز و نثار شایسته کب

حکایت

گذاشتم شبی بر کوهی خلوش	یکی بود کونیند باقی خوش
چنین گفت چون کوش دادم فرا	که دانی سبیل است لرزان چرا
هانا که گشته است از اخوان	پدر را که خواندند شان دغزان
نه بینی شبی روز کرد جدی	بگردند یعنی که بر کوی همی
که مارا پدر از چه رو گشته	نفس را بخون از چه افشته
کما نشان که او را جدی گشته است	مگر از جدی بخت بر گشته است

سهیل از چیل دانا جار است
نه بینی که چون می باید قرار
هر سال یک دفعه سر بر کند
مرا زین سخن خندها در گرفت
مکون که یک وضبط او است
کجا علم ابعاد اجزای را
مرا با ناظر کجا دیده است
مخیم ندیدم چنین هوشیار
فحایت کون سال عشری بی آ
ندام که استاد این مرد کیت
مکر حل بر سال کلزیزه کرد
پس از این همه سخن و طعنه و دق
توانمیت انچه عقیده دالت
بود حاملت کذب و مایه خطا است
باضاف بکوفت و نیرای بچه
مزن سخن و طعنه بر ابلهان
زدبوانه که عازش اید سفید
الا یک دستوریت داده شاه
تو همان بار عیت جهان کن ملوک

که روزی باد ایگیرندش دست
تنش از نرنگان بود ز احتراز
سپهر چادر تیره بر سر کشد
که این چون محبتی خواندای گفت
که در هیئت این پایه رجا و است
دران صوف کرده است ایام را
که اینگونه علمش پسندیده است
که شاید س استادی کوشیار
که در عصر خود خواجه طوسی است
که در چاله خود جای تحصیل است
مرا این سال کلزیزه لا جور د
بخود گفت ای مرد مکن از حق
همه کذب و بجا و لا طایلت
متم چه حاوی و محوی کجاست
مدیر و مثل چه ندوبر چه
که تو ابلای نیز پیش مهان
سفید است دیوانه پیش ندیده
زمن بشوای من نور انکواه
که ان را توقع کنی از ملوک

حکایت

شدیم

شدیم دود قینی چالوس
چه زاندازه بکشت گفت درخت
هیج دست برنگه پیرهن
پهنه شدند و برافوفند
هانا اگر تن شود ز خاک
به از آنکه پرا هنت چاک خاک

ایضا در موعظه فرماید

ایا کار با فو صفت دست و پا
برون ای از این کارخانه هوس
تو این نیستی خویش را کم مکن
تو شغل زده چاله جای فونیت
همه هراسان رخت برداشند
نشدند با ناچاران روز و شب
تجارت پس از آنکه اموختند
تو ای پست همت هنوزی اسیر
جهان کرچه خواهد بسی حاله خفت
برادر تو چون در جهان یک تنی
یقین دان که کار جهان لذت نیست
جهان کرچه حال خواهد ولی
تو از بد بکن نیت را اختیار
تو پسندی از کار بد را بکن

بدشام گفتن کشوند لوس
بناشد که برهم بکوبد مشت
بدشام گفتن کشوده دهن
بیی مشت بر یکد بکوبد مشت
به از آنکه پرا هنت چاک خاک

نیده هم عاقبت را بپا
که عمرت در این شیوه بگذشت پس
برون ای از این چاله بشو سخن
خود این چاله دولت را ی غبت
که ز این چاله غم سفر داشتند
خریدند بر خویش رخ و تعب
چه ایشان خریدند و بفروختند
ندام چرا گشتی از سیر سیر
چه لازم توافق در این نام منت
اگر می نخواهی بجای تنی
هم آخر کسی با تو اشر حاکمیت
نشايد نور چون تو صاحب ملک
مخو غم که بد را که کرد کار
بخویش از پسندی هم نکتش

بجای اگر بنکری مرده
 که این مرده را کس نخواهد خورد
 بر او را خورم تا که خلق من
 تواند بدانی که هم روز چند
 بر ای می دشووت برده جهان
 بداند از این مرده را پیش یک
 بقدر ضرورت بکس مال
 الا ای جهان جوی دنیا پرست
 قوی صحنه مرغ و جهان دلم و بد
 چه در دام مرغی گرفتار شد
 بیاد آورد مرغزار و چمن
 ز باغش گشتند اندر نفس
 نه این آب خواهد نه این خانه را
 که هوار بر بر نفس میزند
 اگر بندش از پای برداشتی
 ز کجشکی آخر مگر کنی
 عطا بانه بال و پری باز کن
 برون ای از این دام نیلوفر
 بدام او بود پرو بالی بجای
 نه بینی مگر پرو بال طوور

بنفازشان دانه بودی هنوز
 در این خاکدان دانه بی ام نیست
 تو را می ندانم در این دامگاه
 بین دام و دانه مبین از هوس
 الا چند پویی ره عافیت
 که میبتلای غم و رنج و درد
 که بی حمت مال و فرزند و زن
 شبی را راحت نبرد می برون
 که چون این عمارت پر داختم
 هنوزش نبرد اخق سفت و پی
 الا چند خسپی بوراخ مار
 برون ای از این تنگنای جهان
 بخواب کران انجمن اندر می
 کون زهرمارت بکام اندر است
 کون انجمن مت لا یغلی
 چه بیدار از این خواب شستی شوی
 عیان بینی آن محنت و رنج و درد
 کور که مستی بکینی کاست
 به بید غم و درد الوده کی
 دراید به فردوس و ارستی

که دام اجلان سیه کرد روز
 هم از بیم صیاد آرام نیست
 چگونه است روز و شب از امگاه
 هم امروز را بنکوار نفس
 که خود عافیت بی در این ناهیت
 که می کج در و فیتی واه سرد
 که می افت جا برو و از هنر
 بآید راحت نشستی هنوز
 بنای غم از دل بر انداختم
 که اید اجل تا کاهانت ز پی
 که آخر ز جانت بر ارد مار
 ز سوراخ درنده بر خیزهان
 که اسوده در خانه از در می
 زمینی تو را که نادار است
 که از زخم و درد و الم عافلی
 برون از در خود پرستی شوی
 براید ز بنیاد هست کرد
 هم اکاهیش اندر این عالم است
 همان راحت عیش اسوده کی
 برون اید از دام دل بستگی

الا تا بكي خورده خواهي فريب
 تو چون كودك و طفل تو خواسته
 بمغز اندرت چون نباشد خرد
 چه كودك مرا ورا خرد مي نيود
 بكي مي مده فلدايمان ز كف
 بدنيا ممكن نقد جانرا كرو
 كسي را توان گفت اهل خرد
 كسي بود خواهك كند ز ابتدا
 پيچيد تا چه بردند از اين خاکدان
 كه كتي را سرفرا در فنا است
 الا تا بهر هويت زلفي نشاط
 جهان كه بصورت بود چون بري
 ملكي ز چه مصروفه اندر بفل
 ملكش نوع و سانه تنگش ببر
 كه در اين جلاله اما درفت
 جهان نبوده او فرست و كول
 بگو چشم دل باز كن در جهان
 ندانم مگر تا چه پنداشتي
 چه رفتي برون ز اين سراي دور
 بمتي تو پنداشتني ادمي
 كه خواهی شد آگاه غما قريب
 جهان همچو دكان اراده
 مطاع جهانست دل از كف برد
 همانا زبان كرد خواهده نه سود
 كه خواهی فهم سود دست اسف
 كه صدر منش مي نيزد بچو
 كه دياد دهاد خرد را خرد
 كه مرد خدا را كند مفتدا
 الا تا به غفلت نميري بدان
 هم اندر سيل او را بنا است
 كه عين ملالات اين انبساط
 بمغز است اهرمين او پي بري
 بپرهيز از اين زشت خوي دغل
 مگر از سر خود نداري حبيب
 كه بنياد هستش بر باد رفت
 بصورت فرشته بمغز است غول
 از اين ديو سرت بپرهيزها ن
 كه خود ديور را مردم انگاشتي
 به بين كا ز دري بود تنگت ببر
 الا تا نمدي بخود ادمي

دفتر سیم از جواب بوستان فاسمی کمانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

خدای منزّه زنا بود و بود	بجز خود کس نمی شناسد
در میان نام ستایش و سرب	که از هر چه بناست بر تری
تبریف باید شناسند چیز	تو ذاتیت قریب و نبود تمیز
که تفریف بدهد بمعرف حد	ز هم پرورد پرده جدا حد
بغیر از تو محدود شد هر چه هست	بجوی تو پس خدا و راه بست
در اینجا که هستی تو غیر از تو نیست	هناجا که خود می نیاشی تو نیست
مکو حجت بر این جهان گیر	که از نور پیدا ترستی منیر
مؤثر جان در اثر ظاهرات	که از او هویدا و پیدا تراست
مکراز مؤثر نبیدی بصیر	مؤثر شود محجب در اثر
حجاب اثر را بر اندازان	که پیدا شود بر تو را زهان
منزه و پیدا و پنهان بود	که هم خالق این و هم ان بود
برای چه شمس از لاله حجاب	ز تابش چون هزار افتاب
جهان سر بر از حد و قدم	دو اسبه رود در حجاب عدم
خدا یا ز رحمت مرا عفو کن	که بی پرده بر می برانم سخن
بیان سخن چون بدایخار سید	ز صورت بیاید زبان در کشید
بود عین کفر و ضلال عیان	که از عین کافور کوفی بیان
خدا و جهان در این راز گشت	که در حق او ما عرفنا گفت
خدا را بحق ستایش شود	که حیرت طلب کرد و بیش فرود

صبح از دل خود کس راه نیست
که اندر ازل خلق را راه نیست

نه شمس از دل را تعقل بود
که در ارض امکان نزل بود

بنگ

الانا بصیرت نمی ری بدین	نکه دارهان جانب والدین
تو را سالها عسر کردند صرف	مکن ترک طاعت به پیورده حرف
پدر را بسی بر تو نیست بود	که هم طاعتش فرض و سخت بود
چه خواهد بود طاعتان پدر	که از بجر امکانت او رد کرد
نخواهد کند شکر پروردگار	که از بنده شکر نکرد انگار
نکه کن بین بنده محض کیت	که شکرش بجز شکر مصوبیت
نباشد هیچ لایق این مقام	کسی غیر خاتم علیه السلام
کسانیکه در بجر محبت درند	ظاهر باطن همی بی برند
بیاطن اگر تنگری منگری	هم از ترک ظاهر کنی کافری
پراکنده میگویم و مختصر	که نا اهل نتوان دهد در سر
مکن عارفی پیش از این گفتار از	عنان را بکشد در نشیب افراز

ایکون لغیرک من الظهور مالکک

بچک اندرم انگلیسی تفنگ	همی کوفتم پای مردی بنگ
که از گوشه کبکی آمد پدید	تو گفتی چه کبک در می صید
مر اندر درختی پر دم پناه	بیفتادش انگاه بر من نگاه
فرود برد پیچاره سردر زمین	که من می نه بینش اندر کین
مرا چشم عبرت همی باز شد	دل بخیرا که از راز شد

که تا چند با غافل از کرد کار / کنه می کشی و نه شرما ر
چه چشم خدا بنیت باز نیست / کانت که او که از داز نیست
هانا ز تو بر تو که تراست / بترس ای خدا کوی سلطان پرست
خدا که ز چشم تو باشد فان / تو پیدا بر او بی پر هیزهان
هم او شاهد و هم خود او حاکم است / اگر پوست بر تن بدتری کم است
کرا ز دیدنش در حجاب اندری / معنی سلمان نه کافر بی
اگر بنشیند بر شود رکنه / که آخر کم از کودکی نیست نه
چه از کودکی در کنه شهاد / چرا بنیتی اخراج کرد کار
تو ای عارفی باز کن چشم دید / که غیر از خدا نیست چیزی بود
حکایت کند از یکی در غار / چنان بود مشغول از دنیا ز
که گفتش یکی مر جبار در قیام / بگفتا که هتم هم اندر صیام
الاجند خبی ابر بوسر یا / که نتوان کنی طاعت بی ریا
کرا بعارفی طاعتی میکنی / بیاید که بیخ ریا بر کنی
و کنه برو خواب سوده کن / ریا بر کنه طاعت از بیخ و بن

حکایت

شهادت یکی خواست در مجلس / که قاضی می شنود از کسی
بفرمود قاضی که مر از چند / ز عدلش بیاید شهادت دهند
نکه کرد بیچاره سوب یکی / که از عدل من از کو اندکی
که ما سالها با تو بودیم محبت / شدیم بقاضی نکه کرد و کت
بلوید مش روز بخور و روز / ولی بر نمادش ندیدم هنوز

چه کردی کنه در حضور کسی / بیفتد که شرمند کردی بسی
نکن سر خود را بر دوست فاش / بسا دوستی دشمنی در قفاست
بنوشی کرا ز عارفی پند به / که کرده است بر در جهان تجربه

حکایت

اگر بنده هایه اثر است / غریب است اگر همیشه خواهش است
تو چون بنده شهوت هیچی ناز / ز افس بکیرای برادر کنار
ندانی که افس چه بالا گرفت / جهان کردی و زبنا نشد نکست
غشین اگر جز بود و بین / جهانی بسوزد کون یک نفس
چه افس بقتاد در بنده زار / دگر در علا جش ناله زار
که من بعد از آن چاره مقدور نیست / غش از بخواهی کنی دور نیست
توانی اگر چاره این عمل / کنی باشدت متفای امل
غشین قدم راه شهوت میوی / اگر چه ز شهوت در افس میوی
که اندک زمانی بقید اندری / بچشم حقارت اگر بنکری
ز شهوت نکند او بر بندها ن / عنان خیال و زبان و دهان
مبادا شهوت کنی دیده باز / که لاهی شود عاقبت دیده باز
کناره زهر شهوت امیز به / که خواهد از کرد پر هیز به
نظر کر چه بر عورت خوشتن / کنی بی اثر نیست بشوز من

حکایت در این معنی

شدیم که سلمان فرخنده قال / مگر چاره صد رفتن از غزال
شدند انان مدت از شرمگاه / که بر عورت خوشتن افتد نگاه

۱۹۴
 طریقت اگر باید آموختن
 ز مرد خدا شاید آموختن
 شوم غمرا گفت و شد باورم
 یکی که بر گفت من اشترم
 بدو گفت پس بار بردار هین
 بگفتا که با مرغ گفته است این
 تو بیان شوم مرغ اگر بگری
 به بینی که هم مرغی استری
 بدادند بالت که پرواز کن
 سوی شیان رفتن آغاز کن
 هت پای دادند که بار بر
 کھی بار بردار و گاهی پر
 کھی عمر کن صرف دنیا کھی
 ده آخرت پوی اگر اکھی

حکایت

شی یاد دارم که باران گرفت
 که خواب خوش از چشم باران گرفت
 چه خوش گفت صاحب دل با فرد
 مباد آکه آب اید و نان برد
 چه در عین رحمت غصب دیده
 چهار لب یا رخسیده
 نخواه آنچه را نیک ندانستی
 بساخت کاو به بود زاشتی
 بسا بد که در عاقبت نیک بود
 زیان بد در آغاز و انجام سود

نکته

چنان را بترک جهان سازم
 نخواهد شدن کوسه و ریش من
 اگر عارفی بوی برد از هفت
 برانم که دنیا یی و دن را هفت
 کوهی شنیدم ز صاحب دل
 ز دریا گذشتند بر ساحلی
 که ضریح را فدا ده بودند
 هم از بیم غرقاب در اضطراب
 ز بس رفت پیچاده بالا و زیر
 به پنداشتیدش خیک پذیر
 یکی زن میان دستش نشاند
 شنیدم که بد سالها آشنا

۱۹۵
 بدینا در انداخت خود را شتاب
 که ناخک را کبر از روی لب
 چه نزدیک شد خرم از بیم جان
 چه جان بدو کشید از کران
 بچکش در افتاد پیچاده مرد
 رها می شد هر چه پرخاش کرد
 زمانی چه بگذشت از این ماجرا
 رفیقان بپیرت که نامد چرا
 زیاران یکی یابند کوشش ز دور
 که او را رها کن نداری چه زود
 بخندید کاورا رها کرد می
 بگو تا مرا واکدارد دبی
 منش دست برداشتم دستگیر
 زانای دنیادل اندر فغان
 زانای دنیادل اندر فغان
 اگر بنده و شد دست بر سینه
 که رحمت رسانند چون ارغوان
 و کرواکداری و دوری کنی
 خاسته که هم مورد کینه
 مرا نا صحتی گفت چندین سال
 که هم چاره فی جز صبور کنی
 که خود دوستانت چه دندان همه
 کناری بکیرا رسیدت ملال
 که دردی از دوست بر دل رسید
 نور یا و رشت دندان همه
 که خود دوستانت چه دندان همه
 اگر دردی از دوست بر دل رسید
 چرا در دندان بیاید کشید
 چه دندان به شد بکن ریشه اش
 مکر دیکر نخواه اندیش
 بگفتم که از جمله دندان کنم
 نداشتند دست ازار دامن
 کرتم که زانسان جدایی کنم
 بکنی روم پارسانی کنم
 زانای دنیا کناره کنم
 نمیمی بخند چه چاره کنم
 مکرند برنج و بلا در دهم
 و کر نه زبیل دشان کنم
 که از دست ایشان توان رستم
 ولی که زانسان توان بستن
 مرا مدتی آتش دل خموش
 شد و تازه شد دیکر آتش

رها کرده ام دامن انجن
من از نا صحت پند پذیرفته ام
ولیکن مرا از مرگ یاد داشت
ز مردم بیکرایی برادر کنار
کسانیکه شمع دل افروختند
الا ای بکف در چراغ هان
اگر عارفی پند در گوش کن
ز دنیا و اهلش فراموش کرد

حکایت

حکایت مرا گفت روزی ندیم
مرا و مرا چنان کرم بودی طب
شدیم که مستفیدش رفت
بفرمود که او را زبالای کوه
شدیم که بیماریش شد علاج
چه دادند مصر و عرا اکی
بفرمود که اندم طعنه کشند
مریضی که بود و آگاه شد
بدر بار با اقتدارش شرافت
چه نزدیک شد گفتن با وفا
جهان دیده فطرش را بیدار
گوش بر کردیدی بجای ندیم
که دانا طبعی بهمد قدیم
که فارغ بود ای از روز و شب
بسی گفتش از آنچه بر خویش رفت
در انداختند آن ستمگر کوه
بسی گفت باز از طبش رواج
شد اندر طبش که باید بهی
بگردند و به شد مرا ورا کردند
بجود گفت الحق که دلخواه شد
چه او را طبعی خردمند یافت
که او را ببرند سراز قفا
چه چشم دلش را باشد فروغ
نگوید سخن جز ز عهد قدیم

بنای کوی کشاید دهان
بهریز از صحبتش هان و هان

حکایت

شدیم از اشنا با آن چنین
زانام بر دان یکی کا و داشت
سپاهانیا نیز کاوش بچنگ
یکی گفت هشره یان بر بچند
بخندید از این حرف گفت ای کوه
مرا و را چون بز انکا شنید
بگفتندش ای مرد کم تجربه
پذیرفت و پس راه برداشتند
بگفتندش این کا و را عیب چیست
از آنجا گذشتند و جای دیگر
شدیم که چون شاهد از حد گذشت
مرا دل بر حال بچاره سوخت
بر و کردی کا و ایمان زدست
کردی نشیند با ابلهان
هانا چه گاهت او را خرد
اگر آمدن را سب شد کشی
که روزی یکی در سپاهان زمین
که بفرود شدش بکنفر بر گشت
دیدند و در پافتنش دینک
یکی دیگرش گفت هر چه اش خرید
بز و کا و خود همه کا مند و کوه
مرا بلکه کوه ساله پیدا شدند
اگر اینکه صدیق پرسم به
کی را هر کوه به بکا شدند
بخندید کاین بز بود کا و نیت
همین را شنیدند بی درد سر
بجود گفت از این بز که شاید گذشت
که انکا و را قیمت بز فروخت
بود آنه کوه ساله را میپرست
که راه این و چاه این بود هان هان
که اندک شالیش از جا برد
یقین علت رفتن آمد فشی

لطیفه

یکی لوده را شکایت ببرد
که از دست کل خواهم آخر برد

بدو گفت چیزی مرا کن نیاز
 شنیدم که بگرفت دادرش جواب
 چه گفت با به بینی برین چشم
 بگفت ارم او را بچنگ افرم
 ز دستم نخواهد سلامت رود
 بخندید کاین نیز جویری بود

حکایت

کوهی شنیدم که در کارزار
 که بارونی از جیله برغان پاک
 سپس چون بپاشد لولای تیز
 شنیدم که فرسنگها همگان
 از اغفال چون جا پیرداختند
 بیک پولتیک اکثر افروختند
 منت نیز اگر تیکری اشکار
 که چون تیکری حیرت افرایدت
 براندا ختم قاسمی را حجاب
 چه بکنداشنی اندران عجبایی
 دران همن دریا فریفتی
 نقاب کمان رو بدنبال من
 چه دیدم چه بکشتی از طایفی
 سخن گفتم از دفتر چارمین

تورا چاره دارم از چاه ساز
 که اهل بکن نرم در رخت خواب
 که خواهد نشست انز کین چشم
 چه حاجت که اینگونه زحمت بدم
 بخندید کاین نیز جویری بود

بکشند با پولتیک هزار
 بسی بر فغانند هر یک خاک
 گرفتند در پیش راه کربن
 برفتند و لشکر نقاب کمان
 بیاروستا نشدند انداختند
 هزاران قمر در را سوختند
 چنان پولتیک بی مردم بکار
 بتدریج دانشوری زایدت
 بر او مردم از طایفی سر زاب
 قهی کردم از طایفی نیز جایی
 دراز گفته عارفی سفتی
 بنازی نه آکه از حال من
 نهادم قدم در ره عاشقی
 بوافرو ختم اثنی در کین

چه درد فتر چارمین با فی
 بین نا چگونه قدم تا قدم
 خم او دم ان کردن سرگشت
 تختین تورا بشیر دادم بسی
 سخن گفتم از دفتر قاسمی
 بر نگاه ازین بکر فتمت
 بدندان جویدم غذاها می نقر
 بجهاد الله اکون شدنی قوی
 نکوم سخن بعد از این جز در ست
 ندانی بگر بیه این کتاب
 فخر باش ای بخرد نیز رای
 بجلد بکراین مرتع اب و کل
 تختین ده معرفت پیش گیر
 که محبوب را اگر خواهی شناخت
 چه بشناختی حیرت افرایدت
 همانا چه بشکستی این دو طلسم
 دران عرصه چون سیر کردی بسی
 نهادم کجا میرسی عاقبت
 عجب اینکه تا هر کجا بر شوی

مرا با بوزی اگر آهی
 بهر دم در پیشگاه عدم
 بیاروست عرقان زدم انشت
 بدانی اگر در حقیقت کسی
 بدانسان که بد در خور قاسمی
 ز را ز دل طایفی گفت
 خورایند مت چون نبودیت مقر
 توانی که خود نان بدندان جوی
 به بسیار سخت و نه بسیار ست
 که زاندازه بیرون نباشد تراب
 ز تخت التری بر ترا برای
 بچرا مولانده بچرا می دل
 پس اندر محبت کم خویش گیر
 دیگر با که خواهی توان عشق
 ز حیرت کشتی که زایدت
 کنی پیراندر مقامات اسم
 سپس در مقام صمی رسی
 که بس بر ترا ز این بود مرتب
 نشاید که از خویش برتر شوی

کروهي ديگر غير اين ديده اند
اگر چه بجز نکند نيت فرق
بهره بزاين ورطه هولناک
نشايد در اين ورطه اشناوي
ندام چه غني پسندیده اند
وليکن جهان در اين نکته غرق
مران کشتي اين جا که کړدي هلاک
مگر کشتي فوراً بر خوري

پند

الا اي ز سختي دل چون چل
بنوعی سخن کوي با هر کسي
ند با هر کسي هر سخن گفتني است
نه از هر کسي هر سوال رواست
همانانده هر گفته باشد صواب
بسا که که میخواهد از تو دليل
اگر بکسني کويدت نا صواب
ديگر هر چه گويد چه ناگس بود
لباس از کوي خاموش به
مر اين بند به دان زد ز عدن
که دارند مردم تفاوت بسي
نه رنجه مقبول و نه فتنه است
نه هر در را هر کيا هي رواست
سوال با کس نباشد جواب
دليل نداند بجز قال و قيل
همان به که کوف ندارم جواب
جوابش همان بکسني بس بود
سخن هاي ناحق فراموش به

حکایت

عجب دارم از اين حکايت بسي
يکي ميهان توان زنده داشت
شنيدم هي بود مشغول ساز
بهرت نکه داشت چاره دست
همان از دل بکسني راست گفت
که دار است شب مجلسي را کسي
که صد فارياي کين بنده داشت
که ناميزبان کرد عزم نماز
بکتابن که دلم با تو هست
اگر چه بظاهر بخواست گفت

مکن اي برادر پديسان نماز
دل را اگر غير حق قبله است
بود کعبه ات قبله گاه بدن
بدانجا رسد اخر الامر کار
خود او کويد و هم خود او بشود
ندقت نکراي هيوار هان
چنان بيخ هستي بيايد کني
بر اين گفته کري بخواست بند
که الحق نيز ديدانه بيان
همانا معني توفيت پست
ولي قبله جان نخواهد شدن
که ديگر نکويد بجز کرد کار
در پنا ندام ديگر چون شود
که اکاه کردم تو را يك جهان
که از هر چه جز او فراموش کني
ولا يلتفت خوان و منکم احد

در معني من الناس من عبد الله على خلق

چنين گفتم از اشنايان کسي
که يارب مرا ز غيب ده
شي چندان زنده بگفت خواب
دوستي بگفت اخراي ذوالکرم
بيام اين سخن شد بگوش اندر شن
که بجا نهد در سجود از قيام
که يارب چه شبها بپا خواستم
چه شد اين سخن بر زبان چه رفت
بگفت اين و بگفت راه کريز
بخنديد و گفت اين سخن در خفا
کسانیکه عمو جمال حقد
که ميگفت در مجلسي مجلسي
چه برات موسوي مانده
وليکن دعايش نشد حجاب
بزن بر سر هر چه ندي کرم
يکي گفت سني کران بر شن
بر آورد نغ زبان از نيام
ندادي مرا آنچه بخواستم
بسر کوفتم اين چنين سنگ
حصير بياني انداخته اند
که خود ميردم مي خواهم فنا
زهر قيد دار شده و مطلقند

بدریای عشق انجانند غرق
که گویندشان سنگ اگر بفرق
نشانند از کوی محبوب روی
نه از تنگشان بال و نه زاب روی

حکایت

ز نشان شی بر سر آفتی
رسید از ره دور هینم کشتی
بر آتش سر و دست و پا گرم کرد
بر آورد آنکه زد لاه سرد
که بار بن و آنچه دارم بد
ز خودشان زود رخ خلاصی بد
الا ای جوان بخت آنای پر
ز کفار بیچاره عبرت بگیر
مکن آتش انجانرا قیاس
با این آتشی مانده در لباس
اگر جبه ز آتش آن جهان
در افتد بر این توده خاکدان
جهانراهی بفرزاند
سراسر بیکدم بسوزاند

حکایت

بناخ چاروی برآمد کرد
شدیم بیالید و گفتا بدو
که همان مرتور سال عدل چند
که تا بر سحاب امدانی بلند
بگفتا که صد سالم افزون بود
که این گونه ام قد موزون بود
بسی عمر کردم کز این تیر و خاک
کنون سر برافراشتم بر سماک
برادر بسی دیده باشم دخت
که ز این دار فانی بد بخت دخت
مرالیکند سالیان دراز
بسی دیده استم تیب و فراز
نخندید و گفت ای تاورخت
که روزی دو برستم از غلادخت
مرالافو اکنون سر هریست
بیاید که روزی دگر برتریست
چارش باسخ دهان باز کرد
بدین بند پیرانه اعاز کرد

که هان صبر کن تا بگاه خزان
که باد زمستانی آید و زان
در اندم هوا کا ندرا ید موج
بشوی حسیضت کشاند زواج
چراغی که یکبار شده مشعل
بنورش نباید در گریست دل

بند

مده بند و از بند خوش مرکش
قدم را بر روی غلالت پیشکش
کسی از تو راه هدایت نخواست
ز سطره که محو خط راست
نه بینی که در باغ بانان تنی
چه سطره که کشد نه خط راست
که با چشم انصاف اگر بگیری
نه بند دابر چوب که کلنجی
اگر نیست سیرت آدمی
مخوامد کس از خرس اهنگری
مخوهم هر در که و استان
مکن پشت بر روی آدمی
بکش رفت در پاید راستان

حکایت

غذایی که معول در شهر غلات
فشار فیرانه کشک است و مات
چنین گفتم از اثنایان بیکی
که در خانه آمد بشوی کودکی
قضا را بند نان خورش غیر کشک
بجیرت نکه کرد و باریداشک
که ایکاش مادر مرا می نداشت
که شب نیمی بایدم خورد چاک
کسی کاوت در ارض غارت سیر
کجا میتوان کرد از انجا سیر
هر انچه بران عادت و طبع خواست
کان میکند لازمه ذات اوست
شدیم کراچک بگفت اینچنین
بودی کلا کای بیابان نشین
چرا در نیای بیلاغ ای عجب
چه خواهی صحرای کونی و زویش
بگفت ای بل سنگی نام و تنک
نخوام بر من زحمت چوب و تنک

به بستان مجال تفرج گیت
 بیابانم اردانه غار و خلعت
 کز اجل بخندید کای ناز دار
 نکوب و زشتی هم در بود
 کسی در برارد ز بحر عمیق
 نه بینی که بازار کان روز و شب
 بفرمود هودی که ای دم دراز
 بدان ای سر خالی از عقل و فهم
 نه از هر چه حسرت و اندوه
 که شهادت در کام بهمان تنک
 اگر بهمان نیست تنک و نام
 که چون کوبه بر ستم اردیژ
 کسی را که شد دیک و هم باز
 ضعیف بدش حشر و هشر قوی
 بملک جودش ز سر تا بپا
 چه و هم آمد از حسرت و بیتی
 بلی بوشان بر تفرج فرود
 حکایت
 زبام انداختاد دزدی بیلخ
 هم از سختی در پای کمر
 که سنگ فلاخ بی اندر پیت
 همین کامین از باغبانم بر است
 بکیتی کل و خار و کج است و مار
 بلج کج بی مار کمر بود
 که خود را نخستین شمار و غریق
 چگونه کشد بار ریخ و تعب
 دمی کوش کن تا کنم کشف راز
 که مار از خیال است و حشرات دوم
 تواند برد نیز فهم و خرد
 اگر میمان ابروان کرد تنک
 بود شد سرینش اندر بگام
 هم ارمیزان روی اردیژ
 تو کفنی که یک رتبه آمد فراز
 چه بر عرش محوسند مستوی
 نباشد بجز و هم فرمان روا
 کدایش شاهش چه قدر و خطر
 اگر رفت باغبان می نبود

چند خوشید بر توده خاک یافت
 که ای خاک راهت غزل ارسلان
 چه دیوار باش بسی بد بلند
 بفرمود کارندش اندر حضور
 مگر بودی از عدل شه بی خبر
 که دزدی اگر خواست دزدی کند
 بد و گفت بچاره از راستی
 که این گونه دیوار کردی بلند
 بفرمود کار و بیارند هم
 چه در بارگاه آمدان او نهاد
 ای ناخج عدل تو شیر و ان
 زمن در کز چون ندانم گناه
 که او راست یکدخترازین
 بکوشی بسی کرده دجون شنا
 چه کبک در می چون برقرار شد
 بر افراشتم طرف باش مکر
 بفرمود کار و راست جرم گناه
 چه نزدیک شد گفتش از غبطه و شوم
 بخاک او افتاد اندران بارگاه
 مرا این ستم کی زنده با و راست
 شنیدم بدار الحومه شتافت
 بشد فریادم زبام فلان
 مرادوش بیکت اعضای چند
 بد و گفت چون بگریزند دور
 که شد طرف بابت بر افلاک بر
 زبام او فند پای او بشکند
 که تقصیر استاد بناستی
 که مردم سردست و پای بشکند
 که از کرده بد سازیش دهم
 شنیدم زحمت بخاک او افتاد
 بفرمانت نه کند فیروان
 زهائید اشعره تقصیر خواه
 بچشمش هزاران سک اندکین
 که گیرند بیگانه و آشنا
 دل من بدامش گرفتار شد
 که تا بینم او را برقرار شد
 شنا با نه ارندش در بارگاه
 که بیرون کتدش یکی از چشم
 شنیدم چنین گفت با پادشاه
 که من مرد و چشم بکار اندارت

بفرمای چشم ز نیر افکنان
 چه غم کر یکی چشمشان گشته
 برافروشد و صید افکنی به تیغ
 بکنند یک چشم از او بیدریغ
کل خرب بالذمیم فرحون
 چه خوش گفتن لولی و کیاب
 که در پیرو پای ویتک درد
 بخود می بیند که لولیم
 چنین اندانای این خاکدان
 عرب طنه زن بر کرده عجم
 که خور است چو نده خاکبوس
 عجم عرب را شمارند خوار
اطهار فضل
 ز غم هم می بگذرد بیت سال
 بایزد که او را کس این از نیت
 ولیکن مرا چندین بار هست
 همانا یک از یک شیوار تر
 چنان کوش و دل بر خور شد
 که انیم اسوده نکنا شدند
 نشسته خوار موش و کونین من
 هم از یکفر چون دهان باز کرد
 ز لطف خلای جهان افرین
 بر آمد زهر جانی افرین

همانا که بخش خدا و است این
 بدقت بنظمش اگر بنکری
 ز اقرا و اکفا و ایطال بر بیت
 مراعات در مصوع دیکرات
 که بنود مراعات این دو دخیل
 نه بینی در ان اختلاف روی
 بود از اختلاف تفاوت بری
 هم از داد مجهول کرد احتراز
 بدان مرد و مجهول و معر فرا
 نیارد دیگر قافیه ذال را
 بدانند جدایش ز پروردگار
 نیارد دیگر قافیه یادگار
 هم از یاء معروفند منصرف
 هم از فاعش با خبر باشند او
 نخواهد روی با وحدت کند
 به تنکیر دیگر نبرد از دا
 کراز را بد و شرط دل بر کند
 ز مخفیة جوید سلامت روی
 نخواهد دیگر قافیه کرد
 که فقه مرا و راست پیش اندا
 که کتر شنیدیم شعری چنین
 یکی فاش میگفت بادی خری
 به بینی عیان که ستاوینیت
 بمصراعش آوردند قیدی ترا
 مراعات ناسیر کرد و دخیل
 چه واقف بر اسرار نظم شوی
 هم از حد و توجیه را بنکری
 معروف اگر قافیه کرد ساز
 بدانده یاء موصوفرا
 کند کردی پاریسی ذال را
 هم از قاعده پاریسی لفظ کار
 اگر قافیه کشت پروردگار
 ایاله اگر کرد تازی الف
 شرط ایاله بداند نکو
 اگر قافیه یاء نسبت کند
 هم از یاء مصدر روی سازد
 مخاطب روی بالیافت کند
 اگر هاء ملفوظه سازد روی
 شعری اگر قافیه کرد خورد
 شناسد همی او معدوله را

تسلط خان باشد در سخن
که همتش مجتهد بکثر سخن
ز حدف ز اظهار و اضع ضرف
ز صدف ز تخفیف تشدید حرف
ز قطع و ز وصل و ز مد و ز قصر
سکون و نقیض و ز این جمله قصر
خلیش مگر کودک اجدات
که اینگونه اندر در وقت دست

الا ایستم دیده از نیک و بد
که قنار بند بدان تا ابد
نکنه سر راه کوی خسان
گرفته غان ترک کرده کان
ندام چه بخواهی از کار و دگر
که مرگ و خلا چه جز خواب و خور
اگر خواهی خور خواهی اموشن
که فطرت چون ایش و سوشن
گر از مالشان خواهی انداخته
که صد دیده بر در هر دوخته
گرت این همه هست خیز و نشست
که کرا و قناری بکزند دست
ندانی چه بیم و زرت در گشت
تو را یار و یاور صف اندر صف
گرت از بیم و زردست اندر فی
تو را یار و یاور صف اندر صف
اگر یار بدان افسر خواهی گرفت
مخواید کذیک تفت هر هی
مشو بیفته نفق و مقوق حال
که بادی بود دانه افسر بایسته گفت
اگر مار خوش نرم دارد بدن
که هم مار را خوش بود خط و قال
جهان پر هم از مار و از ارد
جهان را اگر مار و از در نبود
جهان پر هم از مار و از ارد
اگر اهل دنیا نه چون کردند
جهان را اگر مار و از در نبود

که سوراخ مارت نشاید سراسر
یک ز این جهان سوی بیرون کرای
سلامت که نیست و برخواست
نکه کن که در مورد قهله
هلاکت بود زینهار از قرار
ز سوراخ از در نکردن قرار
که زان در بحیثیت توان بگذری
جهان را ز جانی نباشد دری
دری باز او راست نیکو دست
ولی انجمنی که در غیبت
فقر و الی الله را گوش کن
درین بی با نگر هوش کن
ز هر گونه چیزیت گونه بود
تو را ز این جهان چون نمونه بود
دخود باید اینجا چه بیکر گذشت
بسا ز این جهان مرد کیرد کنار
حقیقت و مرا کیرد اندر کنار
تو را با بیابند هستی بود
کوفتاری بی بستی بود
دل دارم از غم چه درای خون
دریغ آنکه ز انبای دنیای دون
دل را بدین گفته را ضعی کنم
ولیکن کله را چه قاضی کنم
که ناموس و تنک است زندان
که خوشتر بود ترک ناموس و تنک
فروزی چرا ز آتش مهر چهر
چه خوش بگذرد ز این رای پنج
در اندم که جا بودم اندر عهد
مرا با یکی دوستی بود عهد
که از هم جدائی نه بداشتیم
چنان در میان دوستی داشتیم
نگردیم از جان شیرین دریغ
اگر هر دو تن بر کشیدیم تیغ
که اندر میان از مایش نشد
خلل در میان هیچ زایش نشد
بیا دوستی و شمنی و عیان
چه بای عمل اید اندر میان

فشار مرا حاجتی روی داد
که کس را مخلوق حاجت مباد
فرستادم اندر به پیش کسی
که ما را اکنون است حاجت بسی
روا کردن حاجت از دین بود
بلی از تمدن مراد این بود
ازان در بکینی بگردهند
که مرزخم حاجات را مرهند
شدیم فرستاده را پیش خواند
دو صد فقره از معدرت پیش خواند
فرستاده بر تافت از ره غمان
به پیش اندرم شد پزوهش کنان
مرا از این خبر دل پراز درد شد
به پزدان پاک آتش سرد شد
جهان سر بر پز خور و جفات
جهان زاده عاری ز مهر و وفات
الا تا توانی نکه دار دل
که بگو و فانیست در آب کل
مبندار اگر سر پایت دهند
که تا زنده مر قور را هر دهند
که بجز در میان مانع است و خلل
چرا کاین جهان است دار علل
کراز غلغله دوستی کشن است
هم از غلغله دشمنی برخواست
مده دل بدین تابش عاریت
مخواه این قدر ذلت و خواریت
مکن شیشه دل با آتش قرین
حذر کن که باشند خطرها در این
که آتش بتدریج کوش کند
بیکبار اگر سرد شد بشکند
اگر چاره ات هست می کشن
که اشکنه دیگر نکرد در دست
گرفتم که یار دیت ثابت قدم
چه خواهی کنی در بیج عدم
در اندم که یاران زهم بکنند
بیاید که خاکند و آب و کلند
به دل بچو رجایان افروین
که هر جا روی با تو باشد قرین

چرا کاین جهان است دار علل